کتاب خارستان

تألیف

حکیم قاسمی کرمانی

نشریه

بنگاه گلبهار کرمان

بهاء مقطوع «۱۵» ریال

مهرماه ۱۳۲۱

چاپخانه گلبهار کرمان

که پیش از مدت کمی از بدو تأسیس آن نمیگذرد درنتیجه داشتن اثاثیه خوب و همه رقم حروف وتزیین آلات نو توانسته است تاکنون رضایت خاطر مراجعه کنندگان را فراهم نموده و سفارشات مرجوعه را با کمال خوبی انجام دهد

چاپخانه گلبهار کرمان : اطمینان میدهد برای همیشه کار های مرجوعه را بروفق دلخواه سفارش دهندگان انجام داده و رضایت کامل آنها را از هرحیث فراهم نماید

چاپخانه گلبهار کرمان : برای همه گونه کارهای لوکس و رنگین هم آماده است

مسلم است هر چیز خوب نسبت به مادون آن پر بها تر است ولی چاپخانه گلبهار کرمان مطبوعات خود را گذشته از مزیتی که از حیث نفاست نسبت بکارهای دیگران دارد در اجرت هم تخفیف مخصوصی برای مشتریان خود قائل شده است

چاپخانه گلبهار کرمان

بازار وکیل

خارستان

تألیف ادیب اریب و فاضل لبیب
حکیم قاسمی کرمانی

چاپ دوّم

تیرماه ۱۳۲۱

چاپخانه گلبهار کرمان

بسم الله الرّحمن الرحیم

صنعت خلوشیرا خفّ و ذلّ که تار شالش درکمال ظرافت است و بپود اندرش مزید لطافت. هرمکوئی که فرومیرود مفرّج تار است. و چون برمیگردد مدّرج پود. پس از هرمکوئی پودی لازم وپس از هر پودی دو دفتین واجب.

بیت

از بازو و ذنچ که بر آید | کز عهده دفتین بدر آید

نسجوّا آلَ دفتین نسجاً وکثیرٌ مِنْ عبادَیِ الناسجون

قطعه

بچه همان به که نخستین قدم | روی سوی چاله کنند صبحدم
ورنه وجودش تو بمیری که کس | می نتوان گفت به است از عدم

صوت جان فزای دفتینش را هرگوشی شنیده وصیت شال گرانبهای سنگینش همه جا رسیده پرده غیرت و آبرو ندرد وجز میوه نخل بازو نخورد

قطعه

ای خلوشی که باسر ناخن | کارها میکنی ومیلافی
کی بری منت از سیاه و سفید | تو که شب تا بصبح میبافی

خلیفهٔ رشکین نیفه را فرموده که بر دستان راقبای سبز چمنی بپوشاند و نوردانرا بزیور تار ساده و الوان مزّین فرماید و در نقد شال بی شبهه و مثالش عقد سمك را رشك محك سازد رشته پشمی بقد رتش شال

سنگین گشته و تـار یك رنگی بصنعتش قطعه ر نگین

قطعـــه

تار و پوذ و سمك لیلك و دفتین و نورد

مکوّو پیش زنو سوز نو و شود و تغا ر

همه از بهر تـو آمـاده و چاکر وارنـد

حیف بـاشد کـه نبا فیّ و بگردی بیکار

د ر سمر ا ست ا ز غساله آدمیان و نخاله دفتیـنیان لرگ چا له خفت

درك گردن کلفت بیت

حـودُ بخیلُ ذلیـلُ خفیفُ لئیمُ حـریصُ خبیثُ کثیفُ

قطعـــه

سخط الوری بفعا له	خرق الثری بنعا لـه
غسق الضحی بجمالـه	ادعوا علیـــه و آ لـه

بیت

چه غم بازار کرمانرا که باشد چون تودلالی

چه باك ازثقل بارآنرا که دارد چون توحمالی

هر گه که بردستی زبردست بلافد و پچل ببافد اوستاد با عدل و دادش بچشم اغماض نگرد و پرده اعتبارش ندرد باز چنان کند و همان بیند بار دیگرپچل تربباقد وتارپود را بشکافد واوستاد بدنهادش بشاکول زند و خطاب نرغول کند که یا **خلفائی قد ضربته و ادبته** کمر بتأدیبش بستم و کلوچ نحسش را شکستم مثنوی

جفا بنگر و جور دفتینیان   که شاکول رابشکنند استخوان
مگو کار بیخاصیت میکنند   که بر دست را تربیت میکنند

بردستان چاله خفتش به تصنیف مات ماتی زبان مترنم که **ما صنفنا لك حق تصنیفك** و زبردستان گردن کلفتش بآواز **هل من غرچماق متغنی** که **ما وصفناك حق توصیفك**

قطعه

از من ار وصف اوستا خواهی   من هنوز م باوستا رفتن
چون ثنا گویمش که بر دستان   کی توان مدح اوستا گفتن

که یکی از دفتینیان خمره میان ترك اوستا گفت و بروستا رفت بردستان و دوستانش پیش رفتند و سقط گفتند اوستادش پیش خواند و نوازش بیش فرمود

قطعه

ای چاله پسر شیوه استاد بیاد آر
کاسپیدی ریشش زسیاهیش فزون است
این موسیهان در نظرش دل سیها نند
کاسپید برون آیت اسپید درون است

قطعه

ای برتر از خلیفه و بر دست و اوستاد
وز هرچه چاله خفت که در چاله دیده ایم
دفتین زکار رفت و بپوسید تار شال
ما همچنان تورا به بزرگی گزیده ایم

در مدح بندگان خفت و ذلت توامان علی محمد خان دامت ذلته

ذکر خفت و فتینیان بر کافه آدمیان پوشیده نیست خاصه بنده خاکسار دفتینی جان نثار که در هیچ محفلی نامش قابل ذکر نیست وکلامش لایق فکر ولی چون بندگان ادنی حضرت پشه قدرت روباه صولت اذل اخف اضعف علی‌محمدخان **کسر الله عنقه و اخذ رمقه** درنود و شش هجری لوای غرچماقی بر افراشت و یکذره بیحسابی فرو نگذاشت **اللهم کسر عنقه و خذ رمقه** آدریمو نانیکه برای گلوله کشکی دانه اشکی میریختند و بلقمه نانی جانی میدادند عاقبت چنان شد که کشکشان به بار رسید و نانشان بخروار د ونانیکه سلام میکردند و جواب نمیشنیدند آخر الامر چخانشان میکردند و فرمانشان میبردند ازاین رو در غرچماقی طاق شدند وشهره آفاق

قطعه

بندگان علی‌محمد خان — چون برافراخت رأیت مردی

گر و یدند شالبافانش — از سپید و سیه ز بی دردی

روز مشغول کنند ن دکان — شب‌چو دزدان بخانمان گردی

زین سبب‌شهره جهان گشتند — گرچه بردند رنج رخ زردی

قطعه

شنیدم روزی از شیخی معلم — کـه حاتم بـا برادر بود توام

چو حاتم شهره آمد در سخاوت — برادر را فرا بگرفت مـاتـم

که من کاری کنم تا شهره گردم — بکرد ادرار انـدر چـاه زمزم

اگر گوئیکه اینصورت خلاف است　　تو معنی را نگر و الله اعلم

اللهم فرح الناسجین بموته　و اشرح صدور العالمین بفوته

و اسکنه فی دار البوار　واجعله فی الدرك الاسفل من النار

قطعه

لقد خربت کرمان من سوء فعله　فیالیت قبل الوضع قد کان ساقطاً

الهی لئن قدرت طول بقائه　فسلط علیه ظالما متسا خطا

خدایا سینه پر کینه اش را چاك فرما و خاك کرمان را ازلوث قدومش پاك

مثنوی

الهی نمیخواهی ار مردنش را　مکن خورد بی دست و پا گردنش را

خدایا براندازبنیاد اورا　وگر نه غمین کن دل شاد او را

مرا زین دو حاجت یکی می برآور　بکن دیده اش یا بگورش بکن در

که تا در بگیتی بروی زمینم　نه او بیندم نی من اورا به بینم

در سبب تألیف کتاب فرماید: روزی با یکی ازدوستان ابیاتی که در جواب بوستان گفته بودم محض مذاکره مشاعره میکردم واز پریشان گوئی عبرت میگرفتم و بمناسبت میگفتم　**مثنوی**

ایکه عمر گرانبهای عزیز　کردهٔ صرف در بلوك مشیز

هیچ دانی که عمر درگذر است　لغو گفتن درخت بی ثمر است

تا بکی همچو عنکبوت تنی　مگر آخر تو خصم خویشتنی

تا بکی کبر و چند خواهی لاف　که منم شالباف سنگین باف

ای بسا شال بوته و افشان　که نباشد ز تار و پودش نشان

ای بسا شالباف و تیغ و نورد　که فلك در بسیط خاك نورد

اگر از بافتن شوی مشهور — که روی عاقبت بچاله گوز
سمك و لیلك و نورد ت هیچ — سود ندهد تو را بگاه بسیج
اوستاد و خلیفه و بردست — همه رفتند نقد جان بردست
ای بسا شال لاکئی که خلوش — بافت شد بر عمار یش رو پوش
تو هنوزی اسیر چاله که من — بایدم خوشه برد از این خرمن
این همه عنکبوت وار متن — چند باشی اسیر چاله تن
چند پرورد خواهی این تن را — چند بدهی نواله دشمن را
مارو مورت چومیخورند آن به — که نباشی تناور و فربه
بشکن این کوزه سفالین را — بفکن این چار وصله بالین را
بگذر از آب وخاك و نار و هوا — تا نگشتی اسیر دام هوا
چاله تن بحکم دفتینی — ترك کن تاجهان جان بینی

بعد از تأمل بسیار با خود گفتم من بعد پشم وپرند نبافم و بچرند نلافم بچاله عزلت نشینم و خاموشی گزینم

بیت

نه هر مقام توانی بکار برد چرند — بهل چرند که ارباب معرفت نخرند

دفتینی پیشینی‌ام حمل برخشکی بینی‌ام کرد و خنده بر عاقبت بینیم که اگر خاموشی را فضیلت است دیوار عالیحضرت ستوده خصلت است

قطعه

از آن آدمی بهتر است از جماد — که اوراست نطق و بیان و خرد
ولی آدمیزاده گنگ را — همان به که ازخویشتن را خورد

بالجمله ذکر فکر بکرمن در خاطر فاترش صورت قبول نه بست و رشته بگسسته معاشر ترا بتار و پود مجاورت پیوست که خلاف رأی شالباف است ونقض عدل وانصاف فلاخان علی‌محمد خان بیکاروحضرت دفتینی بیعار

قطعه

کسی کو بانگشت معجر بیان بیاراست چندین لباس ازسجاف
اگرمی نبافد چه داند کسی که او شال شور است یاشالباف

قطعه

اگر چه گنج نهان است کنج خاموشی
ولیك در پی روزی چوشیر باش و پلنگ
بباف روز وشب ایشالباف سنگین باف
که از وجود تو کار جهان نباشد لنگ

آخرالامر سر بفکرت فرو بردم ودعوتش را اجابت کردم که بردستی تردست بود وشالبافی سنگین باف:

بیت

مپیچ ای برادر سر از گفت حق بود گرچه گوینده اش پوزه بق

ناچار پرده عزلت بر انداختم ومکوّی زبان را درقلب تارو پود سخن در انداختم فصلی که دامن گلزار پر ازخار بود و روزعیش هزار چون شب تار:

قطعه

اول بهمن مه جلالی گوئی
بلبل و قمری خموش و زاغ خروشان

برگ فرو ریخته ز شاخ درختان

قطع زمین چون لباس ژنده فروشان

قضارا شب بادفتینی پیشینی درفضای سرائی منزل کردیم تاصبح گاهان به نکبت بسر بردیم منزلی بغایت ناپاك آلوده بخاکستر و خاك فضله مار و مورش بخاك آمیخته و تار عنکبوتش بدیوار آویخته :

قطعه

منزلٌ سقف داره الا فلاك	محملٌ فرش بیته الارضون
آن پرازتارعنکبوت ومگس	واین پرازماروموروگوناگون
پشه اندر هوای دلگیرش	نغمه هابرکشیده ناموزون

صبحگاهان که ترك سنامان گفتیم و راه بیابان گرفتیم دیدمش با شعار آبدار من زمزمه همیکرد و حسرت همیخورد که کاش بعد ازاتمام جواب‌بوستان تخم‌خاری میکشتی وگلستان راهم جوابی مینوشتی دفتینی را بتارو پودنظم سخن واحادیث کهن چه ربط بمصداق **الظاهر عنوان الباطن** قامت رشك گردو نشان دلیل طبع ناموزون و رخسار ناهموار آیت فطرت ناهنجار :

قطعه

روحرا قالبی است نامش تن	قالب خشت دیدهٔ چون است
خشت بر شکل قالب چوبین	همچنان چارگوش وموزون‌است

گفتم سخنت صواب است و سئوالت را جواب : **قطعه**

اگر چه نیك بگفتی و بافتی سنگین

ولیك نیست گهر هم کم‌از کبود برنگ

خری که بـاز بماند از خری ببرش گوش

علی الخصوص که شد یابوئیش پیش آهنگ

انچه گفتی شنیدم و صواب دیدم ولی دل دقتینی بدست آوردن بعشق فلان بچاه رفتن است و افعی گرفتن :

قطعـه

ای خلو شیکه نقض استادی تا بکی پست فطرت و شومی

چند اندر کلنك و ویرانه دام دردست و در پی بومی

و ریاضت کشیدن است و طعم صبر چشیدن و جنّ پینه دوز تسخیر کردن :

قطعـه

روزها با سختی آوردی بشب وی بسا شبها که آوردی بروز

عاقبت با اینهمه سختی و رنج کردهٔ تسخیر جنّ پینه دوز

چون رشته سخن بدینجا کشید مکوّی زبانرا بجولان درآورد وگفت که **ولکم فی رسول الله اسوة حسنه** در هر صفت بقدر استطاعت پیروی حضرت رسالت واجب و لازم است بمفاد **نحن معاشر الانبیاء نکلم الناس علی قدر عقو لهم** بلفظ قلم ملاف و بیهوده مباف و **ما ارسلنا من رسول الابلسان قومه**

مثنوی

سخنگو نکه کرد باید بیوم نگوید مگر آنکه بر لحن قوم

بصورت ره شالبا فانه پوی ولیکن بمعنی حکیما نه گوی

ز دشمن نگه دار شاه سخن به تن در بپوشش لباس کهن

اگرشاه رادر کمین دشمن است　　شب اندر لباس کهن ایمن است
بکشتی بکن یك دوسوراخ نصب　　که تا پاد شاهش نگیرد بغصب

گفتم گرفتم پند دفتینیان پذیرفتم چو کنم که آئینه را در انجمن کوران جلائی نیستو آوازه را در مجمع کران بهائی نه

قطعــه

یکنفس ای بلبل بیـدل خوش　　چندکنی زمزمه در پیش زاغ
تافته در مجمع کوران چه سود　　پر تو خورشید و شعاع چراغ

گفت اگرچه بردستانرا در علم و دانش دستی نیست و پند استادان گفتن پیچل بافتن است و سر از قانون تافتن ولی بمقتضای **رب حامل علم الی من هو اعلم منه** از یکی از اجله دفتینیان شنیدم که میفرمود بمصداق ایه کریمه **تبارك الذی نزل القرآن علی عبده لیکون للعا لمین نذیرا** . جمله مرجودات امت حضرت رسالتند و قابل رشد و ضلالت **ومامن امة الا خلا فیها نذیر** . امت بی نبی معقول نیست ومأمورشان معمول نه و بمضمون **و مامن طائر یطیر بجناحیه ا لا امم امثالکم** . عـامه موحودات و کافه کا ینات را بشیر و نذیر است بردست بی خلیفه وخلیفه بی استادخلاف معتاد است سقف بی پی کی شود وپی بی پای طی

قطعــه

شهر بی کد خدا و داروغـه　　هیچکس دیده در جهان هرگز
گر نبودی خلیفه کی بردست　　بـافتی شـال لاکی و قرمز

شال کوسه ساده و لاکی بوته و افشان وخاکی همه پشمند و بر صفت پشم

بیت

نه‌بینی که درشال جز پشم نیست   چگویم تورا گرتوراچشم نیست

نهایت شال کوسه خودرنگ اشبه به‌پشم بیرنگ‌است همچنین جمله موجودات ظهورات مشیّتند وهمچون اوبا ادراک و شعور پس همه مکلفند ومحتاج برساننده تکلیف نهایت بعضی قوی و بعضی‌ضعیف و پارهٔ از کمال ضعف ادراکشان چون قطرهٔ در بحرمحیط وذرهٔ درهوای بسیط معدوم نماید بلکه هربلندی پست را نیست پندارد

قطعه

بخرد چند بنازی ببر بسر دستان
ای خلیفه نگران باش که استاد آمد
بهل ای خسرو چاله سر شیرین کاری
تیشه فخر بینداز که فرهاد آمد

قطعه

ای که بردست پیش تو نادان   پیش استا تو نیز نادانی
جلوهٔ باش از سپه سالار   خواه سرباز و خواه اجودانی
هم تو آیحضرت سپه سالار   کمتر از ذره پیش سلطانی
پس چرا زیر دسترا رانی   توکه هم زیر دست را مانی

رفته رفته ویرانها آبادان شوند و بردستان او ستادان

مثنوی

بیار آنچه داری ز پند و حکم   بگو آنچه‌خواهی‌هم ازبیش وکم

که از تو نخواهند کردن گله　　که مر کودکانرا تو باشی لله

بترتیب هان تربیتشان بکن　　بکن کودکانه بیان سخن

خلوش کمتر از وحوش وطیور نیست بلکه انقدر بیهوش نه هم نه دلش سخت تر از سنگ و پند استاد سست تراز آب:

قطعه

در خاره اثر میکند آب ار بچکد زیر

در دل نکند پند حکیمی که صواب است

آخر دل دفتینی و پند خوش استاد

نی سخت تراز خاره و نی کمتراز آب است

تا توانی طریق توانی مپوی و جز پند و نصیحت مگوی پند دفتینی بنیوش وبارشاد بردستان بکوش باشدلایق ارشادی شایق استاد شودوکلنگی آباد گفتم بارها در نظر داشتم که رشتهٔ تا زه بر یسم و گلستانرا جوابی بنویسم ولی چون جسارت باستاد را مایه خسارت میدیدم و ملامت میشنیدم که بردست اگر چه تردست باشد هرچه بلافد که چون خلیفه نیافد وخلیفه اگرچه برتراز بردستان است ولی پیش استا چون قبّه سبز بدامنه تن درستان شال انگور یرا بکشمیری چه مناسبت و کرمانی را بخلیل خانی چه مشابهت حلوای کشو بگز اصفهانی چه ماند وبلبلی بچلو کباب تهران　قطعه

تابکی خواهی زدای آش واماچ　　پیش حلوا لاف طعم ورنك وبو

فرق باشد از زمین تا آسمان　　راحت الحلقوم را با لبلبو

گفت بلی حق داشتی و نیکو پنداشتی و لی نشنیدهٔ که گفته اندجائیکه گوشت نادر است سالار چغندر است دست هر کس که بگلستان شیخ نمیرسد وحلاوت گفتارش نمیچشد

مثنوی

چونکه‌حلوا‌راندانی‌رنك‌وبو		لبلبو جو لبلبو جو لبلبو
گر نباشد شربت قند و پلو		خوی کن بادوغ گاو ونان‌جو

چون از جواب دفتینی عاجز ماندم مکو" واردرقلب‌تارو پود سخن‌را ندم و این قطعه را بمناسبت هم خواندم

قطعه

ایکه شب تا بصبح در خوابی		روز بیدار و غرق بیکاری
آخرای‌هرزه ننگ‌وعارت‌نیست		تا بکی هر زگی و بیعاری
دیدهٔ هیچ سود بیدردی		هیچ ازآن هرزگی بکف‌داری
چون‌درآئی‌زخواب‌هیچت‌نیست		زندگی خواب و مرگ بیداری
جهد کن تا مگر کنی کاری		که دهد سود روز دشواری
هر کسی گوشهٔ ز ملك آباد		کرد باید چو نیك پنداری
بر نمی آید از تو هیچ مگر		پند دفتینیان وخوانساری

بالجمله همت گماشتم تا تخم خاری کاشتم و خارستانش نام نهادم و بر یك اصل و دوازده فرعش قرار دادم

قطعه

گل بیخار چون خلاف بود		بزمین تخم خاری افشاندیم
چون گلستان شیخ خارنداشت		ما در آن بیخ خار بنشاندیم

فرع اول در فایده کسب وهنر

حکایت

وقتی از چاله کرمان سر خویش گرفتم و راه خراسان پیش قضار ازمستان
با بردستان به بجستان رسیدیم **قطعه**

کاش کرمانیان بی سر و پا ای بجستان ترا بدیدندی
تا ز حسرت سماق شکی را عوض نیشکر مکیدندی

از کثرت برف درختانرا شاخ شکستی و حرف در دهانمان یخ
بستی در ارسی منزل داشتیم و کرسی میگذاشتیم قوتی نمیداشتیم مگر یخ
آب و جنی نمیدیدیم مگر از بی گوشتی بخواب **قطعه**

هرکه یک اربعین نه بیند گوشت
شب آخر بخواب بیند جن
جهد کن ورنه روی جن دیدن
بی ریاضت نمیشود ممکن

عاقبت روده هامان از گرسنگی شکستی و دهانمان کراش بستی
ناچار عزم سفر کردیم و بمشهد معلی همه مکلی مشرف شدیم زیارت
کردیم و پفتال خوردیم رفته‌رفته بعضی از گرسنگی مردند و بعضی نیم جانی
بدر بردند ولی نوکرت دلاکی را بچالاکی میکردم و سقائی را بی
تعلیم استاد یاد داشتم اندك اندك کسب کردم و مداخل بردم بکرمان
برگشتم و بچاله نشستم

مثنوی

ثمر از نخل بازوان خوردن | مانع است از گرسنگی مردن
جهد کن تا که کسبی آموزی | که بود کسب جاذب روزی
چند نازی بخلعت استاد | که بهر عید و جمعه خواهد داد
شاید از چاه دور افتادی | که نه همواره پیش استادی
گر نباشد هنر ببازویت | نبود هیچ در ترازویت

حکایت

هنگامیکه نرچماق غرچماقی بودم و چماقی داشتم در خدمت استادان بکربلای مقدّس☆ همیرفتیم استادان همه توانگران بانعمت بیکران کجاوها بقاطران بسته بافیس و باد نشسته نوکرت آدریموف لرگ سینه کنده ودرگ فلاکنده و بیابان سجاف خاك خفت و آسمان لحاف اسبان یدك کشان و اشتران گردن کشان داشتم مورچگان درکیسه گان پرپینه ام و اشپشان درگدار گردن و سینه ام گاهی ازگرسنگی آوازه میخواندم و خمیازه میکشیدم قضارا نزدیکی خانقین عرب و عجم گروهی عرب عُنیزه باما بستیزه درآمدند بستند و خستند و کشتند و بغارت بردند

قطعه

تا بکی لاف و مال جاه زنی | چند مغرور سیم و زر باشی
بهنر کوش و کسب کن شب و روز | گر چه مستغنی از هنر باشی
زآنکه از دزد مال در خطری | و از هنر لیك بیخطر باشی

☆ معمول دسته اول این است که میگویند مشهد مقدس و کربلای معلی ولی عامی بعکس میگویند و بلحاظی مراعات سجع شده

گوهری‌دزدت اربردچه‌غم‌است　　　چون تو خود معدن گهر باشی

نوکرت گاه گاهی چماق میزد طاق طاقی غرچماقی میراند عاقبت زنده و مرده فلاکنده کلا خورده بمنزل رسیدیم　**شعر**

کلاه خورده ویخه شیت آمدیم　　　بقول دراویش خیت آمدیم

چندانکه ماندیم از گرسنگی لبلبو را یاد رنك وبو میکردیم و بر دیك بلبلی و دولابی دولاب کاکلی حسرت میخوردیم استادان از گرسنگی بجان آمدند وبرخاستند از من مدد خواستند ازآنجا که گیوه کشیرا بشیوه خوشی میدانستم و نیکو میتوانستم با مدادان دکانی باز وکسب آغاز با آن همه مایه واعتبار ذلیل و خوارشدند وریزه خوار

قطعـــه

آنانکه بصد نفر غذا میدادند　　　آخر همگی گرسنه و لات شدند

شاهنشه ملك چاله‌بودندنخست　　　از بازی چرخ عاقبت مات شدند

اندك اندك سرمایه بدان پایه رسید که زیارت کردم و برگشتم شال بافیرا حمالی پنداشتم دلالی اختیار کردم ازکمی و کاستی کناره میکردم و میوه مفا خرت میخوردم با هر تنخواهی تاخت میزدم همواره برد و گاهی باخت میکردم　**قطعـــه**

برك وعبا بدوشم شده تا فراز گوشم

که بقیمتی فروشم که کسی نکرده آبش

نشوی زکسب غافل که کند بسی مداخل

بوقوف و علم داخل شود ار کسی زبا بش

رفته‌رفته مایه انگفتی بچنگ آوردم و تاجر کلفتی شدم قبای زمستانم برك شد و تابستانم قدك شال خرم کرمانی دستار سرم خلیل خانی بردستان از گوشه و کنار دهان بغیبت باز کردند و بدگوئی آغاز سینه شان پر از کینه و جسد شان پر از حسد **وفی جیدهم حبلٌ من مسد**

قطعه

گر زمین را بر آسمان دوزی لب بد گو نمیتوانی دوخت
آتش خشم بر حسود مزن زانکه عما قریب خواهد سوخت

حکایت

وقتی سه گچ عزم زیارت شیخ علی بابا و سیاحت سگچ کردیم فصلی که درهر کوچهٔ چاك آلوچهٔ بود و هر سر بازاری جاری از دروازه مسجد بیرون رفتیم چون باد صرصر میراندیم و هم آواز میخواندیم

بیت

هر که دارد هوس کوی سگچ بسم الله
بلبلی خوردن و مهمانی کچ بسم الله

شبرا بپایاب ماهانی بسر بردیم و تا صبح پفتال خوردیم بامدادان راه بیابان پیش گرفتیم شلنگ میکردیم و تلنگ میزدیم چون سواد مزار آشکار شد جلو رفتم و بصحن نو منزل کردم یاران نیز رسیدند و قلیانی کشیدند برنجی بآب ریختیم و کله گیپائی پختیم شبانگاهان که مهتاب عالمتاب شد با مرغابیان چهار حوض همرا ن شدیم وهم آواز هنوزمان گیپا خام بود و بی پا که درویشانمان

با سر تیپا راندند و بداغ دل نشاندند

قطعــه

بسته شد بر خلوش ر اه گریز / ریش هر یك بد ست درویشی

زور کردندو ماند در کفشان / کاکلی و سبیلی و ریشی

شب را بمحله کلاه‌درازان کوتاه کردیم وصبحگاهان عزم سگچ پای‌چناران منزل کردیم ریال دادیم و پفتال خوردیم صبحگاهان کدراك‌پایان اکرام کردند و انعام دیدند شب را مصلحت آن دیدیم که بازی شیخ صنعان کنیم بردستانرا فرمودیم متکائی و ردائی حاضر کردند و دستاری پیچیدیم و ابتدای بازی و آغاز میدان تازی قطعــه

کی بسوی فرنك رفت مرید / کی چرانید شیخ صنعان خوك

گر بدانست عـاقبت چـو منیش / کرد خواهد میان مردم کوك

چندان غاره بر فراز سنگ خاره بر آمد که کبکان سر از بوته ها بر داشتند و نفخه صور پنداشتند از هر نشیب و فرازی آوازی بلنـد ... و ازهردره‌غرّهٔ : قطعــه

از قهقهه گروهی کف برشکم گرفته

بر پشت نیز جمعی افتاده اشکبـاران

و از هر فراز کوهی آوازی آنچنان شد

گفتـی مگر بغرّد رعـد یکه در بهاران

الحمــد لله بازی گرم و گیرائی شد شیخ و مرید درویش و دایــه خاتون همه چابك و چسبان بقـاعده و قانون :

قطعه

شیخی بدان ملاحت هرگز ندیده چشمی
در پشت سرمریدی چابك چوچرخ گردون
با نغمه و موقر با غمزه و کرشمه
درویش وشیخ‌صنعان عروس‌و دایه خاتون

چون آفتاب برآمد بازی سر آمد روستایان چون چارپایان رمیدند و چندی آرمیدند و سپس هر یك پر و پفتالی آورده خوردیم و توشهٔ برداشتیم و مکوّ واربرگشتیم **قطعه**

مرد باید که درسرای سپنج همتش عالی و بزرگ بود
نی چو روباه‌ریزه‌خوار خسیس همچو شیرو پلنگ‌وگرگ بود

حکایت

هنگامیکه برنائی بودم وبازوی توانائی‌داشتم کاشانه بیشمارم‌بود وکارخانه قطار اندر قطار زمستانم میوه تابستان و تابستانم میوه زمستان

قطعه

خربوزه خوب در زمستان تابستانم انار شیرین
مملوّ ز هزار گونه پفتال بالاخانه و اطاق زیرین

گـاه تحویل خوانچه هفت سین ازصبح تا پسین میخوردم و میخورانیدم با حاضران کیف میکردیم بر غایبان حیف میخوردیم اتفاقاً یکی از بچگان محله قمار و هرزگی بیشمارکرده دیوانیان سهواً دیگریرا گرفته بزندانش میبردند دست و دامان شیخ محله از بوته

پوته اش گل نامرادی و غنچه نا امیدی چیده دست از ریش شیخ کشیده و بغایت رنجیده قضا را آگاهی یافتم و قران دادم قرانش خریدم :

قطعه

ای برادر ریال اگر داری میتوان حاجتی روا کردن
درد بیچارگان بصوم و صلوة شیخنا کی توان دوا کردن

حکایت

روزی در دجله بغداد کشتیمان طوفانی شد بعضی غرق و پارهٔ به تخته پارهٔ بند شدیم و بکناره افتادیم بعد از چندی بخشکی افتادیم تاب اقامت نداشتیم طی مسافت همی کردیم با توکل میرفتیم ومیگفتیم

مثنوی

خنك آنروز که در نعمت و راحت بودم
گاهی اندر وطن وگه بسیاحت بودم
قدر عزت چو ندانستم از آنرو خوارم
شکر نعمت چو نکردم بگدائی زارم
ای خوش آن چاله و آوازه دفتین ونورد
شال لاکیّ و گلی بافتن و مشکی و زرد
ای خوش آن عید غدیر و رمضان و نوروز
بلبلی خوردن ودر کوچه دویدن شب وروز

یارب از چاله کرمان بکجا افتادم
مگرش بار دگر خاك رساند بادم
این منم بیخبر از چاله و ویرانه خویش
این منم در بدر از خانه‌وکاشانه خویش
این منم بی سرو سامان وغریب وبیکس
این منم مرغ شکسته پرو در بند قفس
این منم از وطن خویش بدور افتاده
واین منم جان بلب و تن بهلاکت داده
کاش منهم یکی از جمله یاران بودم
که کنون لب باب شود تغاران بودم

چندانکه آغاز نوحه کردم و آو از گریه برآوردم تابم نبود وخوابم ربود همینکه سر از خواب بر داشتم پا برهنه بودم ازپی کفش برآمدم همه جا پوئیان‌و جو یان زیر درختی دیدمش طعمه روباهی است آهی کشیدم و های‌و هوئی انداخت‌وتاخت پارهٔ بکفش‌پاره نگریستم برحالت پریشان گریستم اسباب کفاشی همراه داشتم برداشتم‌مشته بمشت گرفتم کندهٔ کندم باسوزن‌ونخ ودرفش کفش دوختم‌مسمائی بعمل آمد وقابل مرّبائی شد

مثنوی

گرنبا شد شفره و مشته و درفش
سوزن و نخ کی توانی دوخت کفش

همچنین هر چیز را باشد سبب
مغرب خور باعث ایجاد شب
کسب روزی را سبب باشد بکوش
اتفاق وبخت بیرون کن زگوش

راه بیابان گرفتم و رفتم پای درختی آرمیدم چون سر از خواب برداشتم خویش را بسوراخ کفتار بد رفتاری دیدم راه گریز ندیدم آهنك ستیز کردم رندان دندانی میکندند نوکرت مشتی میزد و مشتهٔ میکوفت کفتاران چون حریفم یافتند گذاشتند و شتافتند ما هم سر خویش گرفتیم و راه بیابان پیش قطعه

بی حربه سفر خلاف عقل است ورنه شاید که کشته باشد
بس جانوران که میتوان کشت گرچه بدرفش و مشته باشد

از آنجا گذشتم خرسی دیدم و ترسیدم که گفته اند هرجا خرس است جای ترس است گربه وار بدرختی برآمدم و های و هوئی کردم از توپ خالی جنابعالی نترسید و بدنبالم رسید شاخ بشاخ میرفتم وبلابه میگفتم

قطعه

ای خرس اگر بدیده انصاف بنگری
از خون تا حق من بیچاره بگذری
من کیستم که با تو درآیم بجنگ هان
شیران بیشه پیش تو مانند روبهان

از چاخان امانی ندیدم ارهٔ همراه داشتم چندانکه مشغولش ساختم

شاخ را از جا و خرس را از پا در انداختم اندامش شکسته و به الخرس* پیوسته

قطعه

خرسیکه کوه را بدرانیدی از شکوه
از پرده جگر چو بر آورد غرّهٔ
با آنهمه صلابت و با آن همه شکوه
از پا فتاد نخل حیاتش به ارّهٔ

از درخت بزیر آمدم لرزان و گریزان همیرفتم تا بدهی رسیدم روزها برزگری میکردم روزی میخوردم

قطعه

مرد صاحب هنر غریب نماند — هر کجا میرود وطن باشد
مرد بایدش در بسیط زمین — ثمر از نخل خویشتن باشد
چشمش ار برعطای غیر بود — لاجرم مرد نیست زن باشد

فرع دوّم در بخت و اتفاق

حکایت

استادی رشته عمرش بگسستن گرفت و نورد قامتش شکستن دو پسر داشت و تنخواهی مختصر به بالین خواند و نصیحت میداد وصیّت میکرد که مالم را تقسیم کنید مگر تنخواه فلان حجره مگر آنکه شمارا لرگی و درگی فراگیرد قاضی را خبر کنید که حکم باشد و شما راضی

* مراد خرس مطلق است یعنی عود ممازجه دارد

که درآن حجره تنخواه گرانبها موجود و مایه جدال خواهد بود
این بگفت و از کارخانه ناسوت بچاله برهوت شتافت

قطعه

باغبان کند بیخ شاخ کهن　　کامد از بیخ شاخ تازه بدر
ای پدر دست گو بشوی از جان　　که پسر هست جا نشین پدر

پسران وصیت رامعمول داشتند بعد از چندی بیابان سجاف شدند و آسمان لحاف قاضی شهر راطلبیدند و در راگشوند جز تنبك و سرنائی ندیدند پسران شرمنده و قاضی دست بریش و بغایت رنجیده پسران پدر را مخاطب ساختند و میگفتند

قطعه

آنچه بر ما رسید از تو پدر　　نرسیده بهیچ بر نائی
پسران ملك و مال و ارث برند　　ارث ما تنبکی و سرنائی

تنبك را کوچکی و سرنا را بزرگی بر داشت و رو به بیابان گذاشت که تحصیل قوت لایموتی کند پوستین کهنه بابا را بدوش با دو کبوتر بچه و مشك آبی همراه شبانه شتابانه همیرفت قضا را غولی در آنحوالی بود فریاد کرد که تو کیستی گفت تو چیستی گفت بنده جناب غول گفت نوکرت غول مزنك غول برآشفت که تو را چه فضیلت است که نامت بر نامم مزّیت است یا اثبات مزّیت مزنك یا آماده جنك تو را نرسد که لاف همسری زنی چه جای بر تری دست بیچاره را گرفت بر پشمهای خود همی مالید که چشم بگشا و پشتم به بین

مثنوی

بیار آنچه داری هم‌ازپشم و ُپت   و گرنه کنون رفت‌خواهی بکت✲
فزون‌است ازغول غول ومزنگ   فزونیت چبود بگو بید رنگ
فزون‌است اگر پشمت‌ازپشم من   تورا جای‌پای است برچشم من

بیچاره پوستین را چپ انداخته دست غول را بر آن پشمها همی مالید که غول‌منم نه‌تو غول دماغش پر از دود و حیرت بر حیرتش ا فزود دست بگریبان برده دو اشپش همچون دو گنجشك بر زمین انداخت که مثلش را حاضر کن جوان از بغل دو کبوتربچه رها کرد که اشپشانرا خوردند غول بخشم در آمد فریادی برکشید که سنگ خاره را درید جوان نیز لب بدهان سرنا فریاد کنان که مایه رشك همکنان شد غول بیچاره ناچار چون از همه جا درماند برای شگفتی شاشیدن گرفتی جوان نیز دهان مشك را تنگ گرفته آب همی ریخت غول فریاد که ای خانه خراب عالم را خراب و پراز آب کردی شانه اش را بمرشدی بوسید وبمغاره اش برد چندانکه سیم و زر حمل توان کرد دادش و راه بیابان پیش جوان نیز سر خویش گرفته میرفت و میگفت :

قطعه

خنك آنراکه‌بخت یار بود   هرچه‌خواهدکندکه مختار است
هرکه را طالع‌همایون است   خواه در کار و خواه بیکاراست

✲ بکت رفتن کنایه از مجاب شدن است

که رسد رزقش ازدر ودیوار   گرچه بر جای همچو دیوار است

چون آفتاب برآمد آهش سرآمد برادر دیگر را غیرت خلوشی بجوش آمده تنبك را بدوش انداخته میرفت و میگفت **قطعه**

که توان ز پیرو برناکه بمشك آب و سرنا

برود شبانه روزی همه سیم و زر بیارد

بروم چنانکه دارم که دگر خبر نیارم

مگر آنکه روز مرگم دگری خبر بیارد

بیچاره تاغروب آفتاب بجائی نرسید گنبد خرابهٔ بنظر در آورد خود را بدانجا کشید و گوشهٔ واکشید چون پاسی از شب گذشت بادی وزیدن گرفت و برفی باریدن شغالی ازسختی خود را درآن گنبد خرابه کشید وبکنجی آرمید بیچاره خود را از بیم شغال در پس کلوخی پنهان کرده بر خود میلرزید ناگاه خرسی برف آلوده وارد و بگوشهٔ غنوده بیچاره دل شکسته مینالید و آهسته میگفت

قطعه

کاش غولی بجای خرس آمد   هم مرا بود بخت غول مزنك ✡

می نه بیند مرا بتاریکی   ورنه کردیم پاره پاره بچنك

هنوزش این گفتگو بود که گرگ بزرگی لگدکو وارد شد نالید و خوالی بیچاره خوابید بلا فاصله پلنگ دبنگی داخل بعدازآن شیری وارد که جانوران از بیم شیر از جان سیرآمدند و خاموش گشتند

✡ مراد برادر بزرگتر است که نامش را غول مزنگ نهاده بود

بیچاره نیز نم دزکامش خشکیدن گرفت و دلش طپیدن خون دل میخورد و پیش از اجل میمرد

قطعه

که اگر هفت جان مرا باشد	بسلامت یکی بدر نرود
تابگیتی هماره روز و شب است	بر کس این گونه شب بسر نرود

صبحگاهان باخویش میگفت که اگر چشم جانوران بر من افتد هر یکی را لقمة الصباحی بدهن افتد قضا را در آن هنگام قافلهٔ در میگذشت های وهوی و گفتگو بگوش جوان رسید فرصت دید دستی بگوشه تنبك آشنا کرد طاق و طرنب و گرنب و گرنب بفلك مینا رنگ بلند جانوران سراز پای نشناخته برقص آمدند تو گفتی جوان کهنه سوار است و شیر میاندار جانوران نوچگان سنگ و میل و کباده نمیدیدند ورنه میگرفتند و میکشیدند سالار قافله‌را آوازه غریبی بگوش رسید و شگفتی پدید شتابانه آواز کرد ودر را باز جانوران جستند و راه بیابان گرفتند و رفتند:

قطعه

شیر در بیشه گرك در سوراخ	هریکی راه خویش پیش گرفت
لب بدندان گرفته بود هنوز	که یکی آمدیش و ریش گرفت
مشت میکوفت بر فراز سرش	که بگردن که خون خویش گرفت
پادشه از تو صد هزار تومان	خواهدای شوم‌بخت بیش گرفت

سالها ست که جیره و مواجب شاهی میخورم و زحمت میبرم که

جانوران را رقص بیاموزم و چرخ تعلیم کنم تاکنون کامل‌شده بودند هر یکی را مبالغی خرج کردند و گرفتند و بدست من سپردند تواینك همه را رهاندی خویش را بامن بروز سیاه نشا ندی مرا گوش و دماغ کنند و تورا درفش و داغ.

دست از دامنت رها نکنم | تا تو را نزد پادشاه برم

و عذرخلاف خویش بخواهم سالاربیچاره ناچارسردرقدم تنبك‌زن نهاده میگفت و میگریست

قطعه

چه شود بحالت زارمن بتن نحیف فکارمن

نظری کنی و ترحمی بمخارجی و مصارفی

بتعارفی و تکلفی بگذر کنون ز تخلفی

که ز شه مرااست توهمی کنمت‌نیازوتعارفی

رفته‌رفته مجادله بمقاتله کشید ریش‌سپیدان قافله‌جمع شدند آخر الامر به هزار تومانشان مصالحه دادند تنبك زن بهزار منت پولرا برداشته چون غول راه بیابان پیشگرفت ومیرفت تا بمنزل رسیدو کیفیت ببرادرنقل کرد

قطعه

دامن جهد و کسب سخت بگیر	طالع و بخت و اتفاق بهل
تا توانی بعاقلان پیوند	تا توانی ز کاهلان بگسل
که ببرهان لیس للانسان	نیست هیچت چو کاهلی وکسل

حکایت

خلیفه و بردستی خانه نشین شدند بعد از چندی بنای شراکت گذاشتند هریکی یك جّن ٭ مال الشراکه بمیان نهادند و راه بیابان پیش گرفتند و رفتند خلیفه فرمود که باید فنون جنون را بکار بریم تا چیزی بچنگ آریم آگاه باش و بامن همراه : **قطعه**

هرآن کو خویش را دیوانه سازد — کند اندر دل بیوه زنان جای

بسر دستاری از ژولیده بندد — نهد بر تارك گوسا لگان پای

همواره میرفتند تا آنکه بچوپانی رسیدند و خریدار گله گوسپند شدند بعداز رضایت شبان حقهٔ بر آوردند مقدار دوجن شماره کردند آثار جنون مشاهده کرد ترّحمانه یك پیر بزغاله تقدیم کرد بر داشتند و راه بیابان پیش گرفتند قضا را دختر سلطان عصر از شکارگاه برمیگشت بایشان بر خورده که دست و پای گوسپند را گرفته میکشیدند دختر متحیرانه فرمود که این چه عمل است گفتند اراده کشتن گوسپند داریم فرمود کارد را بر گلویش نهاده میکشند ومیکشند گفتند نمیدانیم ترّحمانه گلوی نازنین را مکشوف ساخته عملاً تعلیم فرمود چنان کردند من بعد دست و پای حیوان را گرفته بزمین میزدند که قصابی نمیدانیم باز دختر تعلیمانه کشف ساق کرده که فلان موضع را سوراخ کرده باد میکنند و پوست میکنند **قطعه**

هرکه دیوانگی بخود بندد — هم مگر قبله زنان باشد

٭ جن تقریباً ۲۵ دینار است

محرمانه کنند کشف حجاب کاین هم از جمله زنان باشد

دختر مرکب برانگیخته و فرمود که دیوانگان را بمنزل بیاورند و ضیافت کنند چنان کردند دایگان و خدمتگذاران بخدمت ایشان مشغول شدند ایشان هم دیوانگی بخود بسته ابلهی میکردند زنان گرد ایشان خنده زنان همینکه شام حاضر کردند حضرات پای را بجای دست در غذا میکردند زنان ترحمانه لقمه بدهان دیوانگان کرده تا هنگام خواب لحاف راگرد سر پیچیده باطراف میدویدند ناچار پهلوی هریکی زنی خوابیده که از لحاف بیرون نروند و آسوده باشند تا نیمه شب خلیفه بالای بام برآمده آغاز پیش خوانی اذان کرده زنها سراسیمه دویدند و خلیفه راکشیدند که اگر پادشاه مطلع شود که نامحرمی بقصر دختر است اهل حرم را بباد فنا خواهد داد آنها اصرار و خلیفه انکار که محال است دست بر دارم ناچار چند اشرفی نیاز کردند علی الطلوع جای خالی کردند و گریختند

قطعه

بهل این رندی و زرنگی را که بود مایه جوانمرگی

ابلهی و توانگری بیشك خوشتر از زیرکی و بی برگی

همیرفتند و بوطن رسیدند و تقسیم کردند یك جن خلیفه زیاد برده بردست هر روزه مطالبه میکرد .

قطعه

خواب راحت برآن حرام بود گرچه مدیون پنج دینار است

وای بر حال مفلسی بجهان ‌ ‌ ‌ ‌ که مراورا یکی طلبکار است

چندان آزار خلیفه کرده که صرافت پیشه کردکه نخواهم داد روزی بعیال خویش سپرده که مرا بهیکل مردگان بساز همینکه بر دست آمد آواز واویلابر آورد چنان کرده بردست چون تردست بود یافته که حیله بکار برده فریاد بر آورده که من باب حق استادی باید پای فشرد و بگورش سپرد زن بیچاره حیران‌شده بردست را بیرون کرده سر بگوش شوهرنهاده که چه میکنی گفت بعمله موت بسپار که شب مرا بغسالخانه بگذارند که روز دفن کنند شب خواهم گریخت چنان کردند بردست اصرار میکرد که معطلی مرده از شرع نیست باید امشب او را دفن کنند عمله موت قبول نکرده بغسالخانه اش گذاشتند و رفتند بردست تردست انجا پنهان شده با دوك شکسته شبانگاهان بزیر تابوتش رفته و آهسته آهسته سیخ میزد و گاهی تا بیخ میزد که بر خیز و پولم بده خلیفه از صرافت ٭ سیخ میخورد و اعتنا نمیکرد

شعر

صرافت ر ساند بجائیت کار ‌ ‌ ‌ ‌ که بر خود ستمها کنی اختیار

چون پاسی از شب گذشت اتفاقاً دزدانی خزانهٔ شاهی را کنده بغسالخانه وارد شدند که تقسیم کنند بردست تردست خاموش گشته از زیر تابوت تماشا همیکرد تا آنکه قسمت بشمشیری رسید چون

٭ صرافت مراد لجاجت است

یکی بود قابل تقسیم نبود بنا بر این شد که هر کس تیغرا از تابوت و مرده گذرانید همان را ست بردست بیچاره آهسته بگوش مرده میگفت که ای خدا نشناس از طلب گذشتم چارهٔ کن که حالا تیغ فرود آید و کشته خواهیم شد گوشه کفن باز کرده دید جوانی دو پای پس و پیش گذاشته حالا است که تیغ را فرود آرد ناگاه برخواست و فریاد نا هنجاری بر آورد که مرده ها زنده ها را بگیر ید بر دست تردست نیز از زیر تابوت بر خواست غاره زنان پای کوبان بجانب دزدان دویدند بیچارگان ترسنده وهراسنده پولهارا ریختند و گریختند

قطعه

چون بیاید جنبش باد قضا همچو کاهی بر کند کوه خرد
مال دزدی کی بماند بر کسی هرچه را باد آورد باد ش برد

چون گامی چند گریختند و رفتند بعضی برگشتند و گفتند مبادا زندگان مکری بکار برده و پولها را خورده کسی اقدام نکرده مگر رئیس دزدان با قوت قلب ببام غسالخانه برآمده مشاهده کند در آن هنگام خلیفه و بردست تقسیم اموال کرده بودند و برای یکدینار گفتگو و کوفت وکو داشتند که خلیفه کلاه کهنه از سر انداخته که این عوض یکدینار رئیس از مشاهده این حال متغیر الاحوال سر از پای نشناخته خود را از بام انداخته بجانب دزدان شتافت و میگفت

قطعه

می ندانم که مردگان چندند اینقدر بر بخواستند از گور

که بهر یك رسیده دیناری　　　مگر امشب رسیده نفخه صور

هنگامی رسیدم که هرمردهٔ دیناری برده بودند و سریکی بی کلاه مانده که کلاهی عوض دینارش دادند سراسیمه بجانب شهر گریختند خلیفه و بردست نیز پولها را شبانه بمنزل برده و این قطعه را خوانده

قطعه

جهد کن وصبر کن و کسب کن　　　کوشش و صبر است کلید فرج

هر که طلب کرد وبکوشید یافت　　　**من قرع الباب ولجّ ولج**

حکایت

وقتی با با جان و باشو داشتم عزیز دانه بودم و رخت شو واشو داشتم لباسم رنگارنگ و کارم دنگ بیعار بودم و بیکار باکدخدا شاخ با داروغه گستاخ هنرم گوی بازی بود کمالم میدان تازی خرگوش وار میجکیدم و آهو وار میدویدم

مثنوی

چو بازوی چوگان ببوسید گوی　　　رها شد همی لب پراز گفتگوی

هنوزش لب از بوسه گه گرم بود　　　کش اندرکفم بالشی نرم بود

گاهی آدم وا میداشتم دست بشانه اش گذاشته و از بالای سر چون باد صرصر درمیگذشتم

نظم

نشیب و فرازم بسی بود میل　　　ببالا چو آتش بپائین چو سیل

گاهی دوکل میگرفتیم و خم و پل میرفتیم ...

مثنوی

ندیدی اگر بازی خمّ و پل یکی پای پل صاف گیرد دوکل
یکی دست بگذاردش بر کمر از این سوجکد فرز سوی دگر

گاهی قوچ وار دنبال میرفتیم وشیروار بدیوار میپریدیم و کلاه میزدیم

شعر

پای بر افراشتم و هفت من خاك ز دیوار همی ریختم

از هر بلند و پست ناز شصت بلند می شد وآفرین آفرین بچرخ برین چندانکه همکنانم پندگویان ونصیحت کنان بودندکه روزگار غدار است باشد که تنگدستت کند و پشت دستت زند جهدکن پیشهٔ بیاموز وچیزی بیندوزکه در تنگدستی بکارآیدت گوی بازی به چکار آیدت

قطعه

جهدکن ای مردکه کاری بکن تا که بدردت بخورد آخرت
یاکه بدنیا بودت سودمند یا بودت منفعت آخرت

مرا پند خلوش بگوش نمیرفت و کار خویش میکردم و بازی بیش از بیش اگرچه ایشان حق داشتند وراست میگفتند و درست میپنداشتند ولی چون ریشه درخت بختم سخت بود و پیشه تو کلم پیش از آب و گل خدای بی بدلم پدرمرا بدل انداخت و قبولم کرد وکار خانه به تیولم داد

قطعه

بادی انداختم بز یر سبیل که یکی اوستاد چاله شدم
همه بی ملك و مال وخانه ومن صاحب خانه و قباله شدم

رفته رفته روز بروز و هفته هفته کارم بالا گرفت بیهنران توانگران شدند وهنرمندان خشکه بندان آنانکه افاده ناشتا میکردند شب چاشت میخوردند و ظهر ناشتا میشدند

قطعه

گراز کسب وهنر چیزی نداری چه غم باشد اگر فرخنده بختی
وگر بد بختی و صد پیشه داری بمیری عاقبت در عین سختی

حکایت

شنیدم کیسه ریالی بکوچهٔ افتاده خلوشی میگذشت همینکه نزدیك شد بخیال افتاد که اگر مبادا روزی کور شوم چگونه ازاین کوچه پر پیچ وخم عبور کنم تجربه کنان چشم را برهم گذاشت وازکیسه درگذشت

قطعه

بخت بیچارهٔ چو بر گردد آنچه پیدا بود نهان افتد
دست اگرسوی خوان برد بمثل لقمه نانش از دهان افتد

حکایت

خلوشی را دیدم سینه اش پیش و پیشه اش از حدّ بیش پینه دوزی میکرد روزی میخورد کبریت فروش بود دیك جوش میداد از کناسی و عباسی ننگ و عارش نه هرهنری ببازویش هر دخلی بترازویش گاهی تون میسوخت و بلبلی میفروخت شب خواب بود وسه قاب میزد عرق میخورد و ورق میکشید جاکشی میکرد و گوش میبرید از هرجا در میماند هنری بکار میبرد پفتال میخورد با خود میگفت که اگر کیمیاگران

از گرسنگی بمیرند مرا نوروز هر روز است و هر شب عید قربان قضا
را روزگار حیلهٔ بکارش برد و خوارش کرد

قطعـــه

انکه هر صبح بلبلی میخورد ظهر حلوای ارده شب کیپـا
آخر آنجا که بودعـا شوری هی همی رفت و خـورد سر تیپا

بیچاره هر هنری بکار میبرد بدرد نمیخورد شبخوابی میکرد دزدان
بدکانها میزدند یخه بیچاره را میگرفتند و میکوفتند ش از قضا بلگه اش
را زیر سرش میگرفتند کفش میدوخت درفش میشکست از کناسی
دیناری میبرد و یکعباسی گم میکرد کبریت میفروخت از مایه ضرر
میکرد توسری میخورد باآن همهٔ هنر وپیشه شب ناشتا ٭ میشد و صبح
تا ظهر زنگ دندان و از جمله خشکه بندان :

مثنوی

چند بنازی بکمال و هنر ضامن روزیت خدای است وبس
کسب و هنر روزیت ار میدهد لات نشد هیچ هنرمند پس
بلکه هم از گرسنگی می نکرد زندگی از بیهنران هیچکس
میرسدش روبه بی دست و پای روزی خود تا دم آخر نفس
لقمهٔ ار آنکه نخواهد خدای نیست کسی را بجهان دسترس

شریکا چشم بغیرخدا مدار پرهیز کارباش وآخرت مدار باتوکل اندیشه
پیشه مکن

٭ مراد نان پنیر خوردن است

قطعه

اگر می ندانی که پرهیزکار نباشد هم ار در جهان مکتسب
که حق روزیش را رساند زغیب و یرزقه منْ حیث لا یحتسب

فرع سیم در بی اعتباری دنیا

حکایت

یاد ایام جوانی و ایام کامرانی گروهی هملنگ بودیم وشلنگ میکردیم چفته وگو برمیداشتیم و بازار شاهی میکردیم خرجینها گازکو هفته هفته به سیدی وامیکشیدیم ذبح میکردیم آش میپختیم وشیربرنج میخوردیم حلوای ارده در شال پرده دَلمه در قابلمه خرما بکیسه ماست بشیشه برنج خوره خوره روغن دوره دوره ریال سردنده و دل زنده

قطعه

چه عجب گر فسرده ایم کنون دل بمیرد بوقت بی پولی
وای بر جانت ای خلیفه اگر پول بسم الله است و تو غولی

گاهی چلّه تابستان بدامنه تندرستان میرفتیم و سفره بندی میکردیم هزار گونه پفتال میخوردیم

قطعه

دست برده یکی بکاسهٔ آش واندگر جانب کماچ سهن
یکی از روی آب تنبا کو میگرفتی که بود رشك پهن
نفسی بود با دو صد سرفه سرْفهٔ بود با هزار اِهنْ

گاهی آش می پختیم میخوردیم و میریختیم

قطعه

آش سرکه انگبین و کشکیرا رشته باریکتر زموی سبیل
کاسهٔ بود و هفتصد رشته رشتهٔ بود و هیجده آجیل

گاهی بلبلی می پختیم بطاق علی میرفتیم گاهی رخت پای تخت میکشیدیم بازی قنبر درغارقنبر میکردیم شیخ صنعان بدامنه شیوشکان شلنگ میکردیم تلنگ میزدیم غاره میکشیدیم و سنگ خاره را پاره میکردیم گاهی بدولاب میرفتیم دولابی میخوردیم :

شعر

زکاهو و تر تیزك و تربیاز همی کرد دولاب بانمان نیاز

گِرْدِحوض وا میکشیدیم و قلیان میکشیدیم

شعر

یکایك سری چاق کرده بلم یکی آب بالا یکی سیر نم

دیوان نوش آفرین میخواندیم و فال میکردیم عشق میباختیم و خیال میکردیم زمینه میساختیم تهمت میزدیم وغیبت میکردیم دروغ میگفتیم تو کوك میرفتیم

قطعه

بلی آنرا که نان مفت بود پیشه‌اش تسخر است وطعنه و کوك
هم مگر عاقبت سماق مکد که شود میل گردنش چون دوك

رفته رفته بباب مداخل بسته گروهی پیرو شکسته علیل و لوطی ذلیل مشتی مشطی قوز با خِلْ و پوز

شعر

جوانی که میتاختی گُپّ و گپّ کنون آمده با اِهنّ و تُلپْ

قطعه

از فسا نهای چرخ دولابی ای بسا کربلائی‌وحاجی
که شد آخر نورد قامتشان کوژ همچون کمان حلاجی

آنانکه غرچماق بودند وخشت ازدیوار میکشیدند عاقبت چماق شدند و سماق مکیدند کسانیکه هی‌هی میزدند ومیدویدند آخر فِخْ فِخْ میکردند و لِخْ میکشیدند

قطعه

آنانکه بصد حلال وامی‌بستند آیاچه خبرشد که کشیدندی لخ
ازغرّه شیر اگر نبودیشان باك اکنون بهراسند اگرکردی پخ

حکایت

نمیدانم حکایت چون نویسم که خون ازدیده‌ام برصفحه‌ریزد
خدارا داد وبیداد ازاجل داد که‌نتوان رستم ازچنگش گریزد
میان دوستان آرد جدائی چه بتوانیم کرد از ما چه‌خیزد
زمرك اوستادان خاك خجلت بسی‌برفرق بردستان بریزد

شبی بخواب دیدم که قبه سبز خراب شد ببردستان گفتم تعبیر کنید **ان کنتم للرؤیا تعبرون قالوا اضغاث احلام وما نحن بتأویل الاحلام بعالمین**

زمانی سر بفکرت فرو بردم دانستم که استادی کلفت دار فانی را وداع خواهد گفت چندی نشد که استاد اجل مرد سر بخاك تیره فرو برد

قطعه

آنکس که هزار شال سنگین برگرد نورد داشتی بیش

آخر دو سه شال بوته لاکی پیچیدی چرخ بر عماریش .
بردستان جمع شد یم یخه ها شیت داده وخیت شده اما ننگ را برخود
نگذاشتیم سنگینش برداشتیم نوکرت نوحهٔ بدیهه گفت و جلو رفت
بردستان سینه میزدند و دم میکشیدند **نوحه**

ای بسا خون ریختی تاردل بگسیختی خاك برسر ریختی ای فلك ویران شوی
در جوانی طاق شد شهره آفاق شد گرچه سربدقاق شد ایفلك ویران شوی
یکدل ازتو شاد نی یکخراب آباد نی بنده آزاد نی ای فلك ویران شوی
اوستا درخاك شد بادل صدچاك شد پاك آمد پاك شد ای فلك ویران شوی
اوستا ازجان ودل جرم بردستان بهل پای بیرون کن زگل ای فلك ویران شوی

خلاصه بردیم وبخاکش سپردیم برگشتیم و نشستیم جایت خالی سه روز
و سه شب پلو مرگان خودیم ولذّت بردیم **قطعه**

الا ای شالبافان دل مبندید بدنیا کو بسی بی اعتبار است
همانا دل نبندد هیچ دانا بر آن کو فانی و ناپایدار است
زدنیا سر بسر پرهیز پرهیز که گنجش مار و شهدش زهرمار است
ززخم تیر او درخاك تیره هزاران رستم و اسفندیار است
بسی استاد وبردست و خلیفه که شال جانشان بگسسته تار است
عروسی را بهل ای تازه داماد که از خونت سرانگشتش نگار است
فغان زان مادری کو پرورد طفل بخونش تشنه است و بیقرار است
زدست مادری فریاد فریاد که اینش عادت است اینش کار است
ترحم زانچنان ما در مجوئید که قتال صغار است و کبار است

الا ای کودکان زان دایه پرهیز　　که خونریز هزاران شیرخوار است
چشاند خسروی را تلخی مرگ　　که شیرینی یکی را انتظار است

حکایت

وقتی مردکهٔ بودم و تلکهٔ داشتم من جمله کارخانهٔ اراسته و پیراسته همه اجزایش بطور حکمت بر جای سقفش بر دیوار و دیوارش بر پای گنجی شایگان داشتم رایگان بود قدرش نمیدانستم

قطعه

قدر نعمت بلا کشان دانند　　که اگر مفت و رایگان باشد
قدر کی دانی ای برادر جان　　هم اگر گنج شایگان باشد

بتعمیرش نمیکوشیدم باصلاحش نمیپرداختم درونش پر از دود برونش خالی ازاندود سقفش بی ناودان دیوارش بی پشتیبان آب وجارویش نمیکردم خاکروبه‌اش بیرون نمیبردم بروك کراش ازسقفش آویخته خار و خاشاك باخاکش آمیخته شال سنگین سرکارداشتم که سرمایه ام بود و مایه امید واری همسایه‌ام رفته رفته پودش با تارکراش پیوست و تارش ازهم گسست بردست آنچه درمیدان کوشش میشتافت ضایع میکرد وپچل میبافت خلیفه نیز بگوشه گذاشت واستاددست ازکاربرداشت شالم نیم کالا ورگ رگ شد وحال فاتوحال سگ اگر کارخانه رامزین میداشتم اکنون شالم پرداخته بود وکارم ساخته مایه دستی داشتم دلالی میکردم وصرفه میبردم وپفتال میخوردم

قطعه

آب دهد برزگر آنخوشه را　　تا که در آن خوشه بود گندمی
گندم ازآن خوشه چوبرداشت آب　　کی دهد آن خشك علف را دمی
گندم اگر داری آسوده باش　　خوشه اگر رفت نباشد غمی

ای خلوش باصلاح کارخانه بدن بکوش ظاهرش رابزیور شریعت آراسته کن باطنش را ازمنقصت بعلم طریقت پیراسته تا استاد حقیقت شوی استاد کارخانه عقل است وخلیفه‌اش دل بردستش خیال عملش بافتن شال اگر بدن فاسد شود تمام مشاعر کاسد پس بهنرچون لافی وشال معرفت کی بافی **قطعه**

جهان ایشالبافان بی دوام است　　دو روز عمر را فرصت شمارید
با صلاح بنای کارخانه　　بکوشید و به پندم گوش دارید
بدنرا نیز همچون کارخانه　　بدانید ار زرنك و هوشیارید
متاع طاعت و شال عبادت　　بدلال خداوندی سپارید
مگر اندر عوض نقد تقرب　　بگیرید و بجنت پا گذارید
بدن عما قریب از هم بپاشد　　اگر سرمایهٔ دارید آرید
چه غم گر کارخانه رفت وپوسید　　شما مستغنیان پودو تارید
وگرنه وای بر جانتان دوصدوای　　که بی‌سرمایگان وخوارو زارید

حکایت

برادر جانی که تو باشی وقتی دوبچه گربه داشتم که بیحرف همچون برف بودند اما مادرشان چنان در سیاهی تیل بود که رشك پا تیل بود چندان آثار مهربانی میانشان میدیدم که میشکفتم و میگفتم

تعالی الله حکیم و اوستادی　　که میسازد بحکمت کارخانه
بکودك در حقیقت مهربانی　　مر او را باشد و مادر بهانه

مختصر بچگانرا شیر میداد و سیر میکرد پای دشمن میگرفت با سگ بجوال میرفت دزدی میکرد کتك میخورد گوشت پاره بدندان میگرفت و غاره میکشید بچگانش میدویدند و میکشیدند وبیچاره را میرکیدند

قطعه

مهر مادر ز مهر یزدانی | یکدوقطره زبحر جیحون است
عالمی غرق اندرین قطره | قطره اینست بحرتا چون است

گاهی سر بفکرت فرو میبردم وحیرت میکردم که سرّ مهر زبان بسته چیست و پا بست کیست اینهمه بزحمت چرا می نشیند و از بچگانش چه فایده می‌بیند گاهی میگفتم **ولله المثل الاعلی** خدارا ازتوچه فایده که معصیت میکنی ونعمت میخوری **الناس علی دین ملوکهم** مگرآنکه خدارا مهربانی اختیاری است ومادر را اضطراری

قطعه

نبود ار اضطراری مهر مادر | کجا اینگونه زحمت میکشیدی
تعالی الله حکیم و کاردانی | که در فطرت محبت آفریدی
وگر نه کودکی باقی نماندی | جهان راتاروپود ازهم خزیدی

رفته‌رفته بچگانش بزرگ شدند و بامادر پرخاش‌میکردند ومیرکیدندش بیچاره پس‌پس همیرفت و میگفت **انما اموالکم واولادکم عدوٌ لکم**

قطعه

آوخ که چه رنجها نبردم | شبهای دراز پاسبانی
حارس ز مصائب زمینی | حافظ ز بلای آسمانی
انصاف دهید نور چشمان | اینگونه جزا سزای مانی

برادر جان اگربه بچگان دل ببندی عاقبت برخویش بخندی باشد که با مادر بستیزند وبا پدر بجنگ خیزند بچه بزرگ کردن مار پروردن است و افعی بخانه آوردن

شعر

مار پروردن طریق عقل نیست
دوستی با دشمنت از بهر چیست
مگر آنکه حکم خدائی چنین است و عادت بر این

قطعه

ای پدر بر جفا و جور پسر صبر میکن بحکم امر قضا
مزد یابی مگر بغیر حساب گر به تسلیم خو کنی و رضا

حکایت

چند جوان هم بند بودیم و همشلنگ و همتلنگ عصر پنجشنبه آئینه ها میگذاشتیم زلفها شانه میکردیم و میچسبانیدیم گلاب میزدیم و رخت نو میپوشیدیم سراپا لیف وقران درکیف جانب مزار چون کبك دری میخرامیدیم همه جا بازنان باردی کنان تنه زنان بی تعقل پسته و تخم کدو تنقل میکردیم بدستی لنگ سبیل تاب میدادیم و بدستی دست یکدیگر را میگرفتیم و زندی میگفتیم گاهی ببهانه قران نشان میدادیم و چشم و ابرو میپراندیم مقصود دیدن زندگان و بهانه زیارت مردگان

قطعه

بی عمل علم هوشمندان چیست سربسر قال و سر بسر قیل است
عمل بی ریا و بی شبهه هم مگر کار حضرت فیل است

قطعه

بی شبهه عمل که میتوان کرد شیطان همه جا دخیل باشد

در هر طرفی که میگریزی　　پیشا پیشت دلیل با شد

بعبارة اخری مقصود کلی بخور و بهانه زیارت اهل قبور همه جا خنده زنان و زمزمه کنان مست غفلت و پا بست شهوت

قطعه

عجب است از کسی کمال عجب　　که رور درسرای خاموشان

نو جوانان و ما رو مورانرا　　همنشین بیند و هم آغوشان

فاش بر چشم و سرنهدشان پای　　غافل و بیخبر چه مدهوشان

آخر ای بیخبر تو روزی نیز　　باشی از جمله سیه پوشان

گاهی پراکنده میشدیم و سنگ قبر میخواندیم اتفاقاً نوکرت بر سر قبری بر آمد این قطعه اش بنظر آمد

قطعه

حیف حاجی علی محمد حیف　　که بخاك اوّل جوانی رفت

انچنان بر زمینش اسب اجل　　زد که از یاد زندگانی رفت

پژمرده و دل مرده بخانه برگشتم نه نه بی بی داشتم و اقعه بد و گفتم گفت چندی پیش حاجی علی محمد نامی بکعبه مشرّف شد مراجعت کرد و اسبی داشت روزی تیمارش کرد و سوارش شد عنان رها کرده بازی کنان بدامنه طاق علی همیراند

قطعه

همی میتاخت اسب از هر چپ و راست

ببازی های وهوی آغاز کرده

گهی در خانه زین گه بپهلو

هزاران گونه بازی ساز کرده

ولیکن بیخبر از بازی چرخ
که بازی پیشه را جان باز کرده
همی چون باد صرصر رفت درغیب
هزاران سنگهاش آواز کرده
که ای بیچاره چشم و گوش بر بند
که گورت نك دهانرا باز کرده

اسب سرکش بود عنان اختیار از کفش ربود همیرفت تا در سنگلاخ گنبد جبلیه بزمینش انداخت پایش بر کاب بند شد و اسب همیتاخت چندانکه ریز ریزش کرد وخرده بزرگش گوشش بود

قطعه

چندکنی خدمت اسب و خران	دشمن جان چند بجان پروری
زود برون کن زسر این بادغرت	ورنه چه برقی ز جهان بگذری
اسب کند جنبش وجولان نه تو	کاین همه در چار طرف بنگری

فرع چهارم در ضرر غرت

حکایت

گروهی مشطیان سبیل چقماقی لوطیان گردن طاقماقی گرد هم نشسته و از هر جا صحبتی در پیوسته قضا را مشطی بچهٔ که هنوزش گل عارض بیخار وآئینه رخسار بیغبار آغاز شوخی کرد رئیس مشطیان شانهٔ بریشش فرو نشاند مشطیان نیزچنان کردند که مشطی

تا شانه بریشش بند نشود حق شوخی ندارد مشطی بچه را آتش غرت دردماغ پیچیدن گرفت و دود ازکله اش بالا رفت چنان شانه را بگلگونه اش فرو برد که دندان شانه با دندان چانه بهم بر خورد که اگر نوخواسته‌ام بزیور غرچماقی اراسته ام

قطعه

مشطی بچه‌ام گرچه و لیکن درجزو
مشطی بچگان ناخن کاچیل منند
چقماق سیبلان تو بمیزی که هنوز
در پای عرق مزه و آجیل منند

شنیدم چندی بعد چانه اش نمایان دندانه شد

مثنوی

غرت را بگذار و غرتی را بهل
ورنه چون خرعاقبت مانی بگل
غرت آخر یا جوانمرگی بود
یا پریشان حالی و لرگی بود
تا که بتوانی زغرتی میگریز
باده غرت از کدوی سر بریز
ورنه آخر آنچنان مستت کند
کز جهانت بیخ هستی بر کند

حکایت

هنگام جوانی درخانه یکی‌از دوستان نشسته صحبت میکردم نوکرت بمناسبتی شرح گردن شقی وپوزه پقی‌خویش میکردم من‌جمله میگفتم مردانه کمر می بستم وشش ذرع بکرمیجستم قضا را بیل دستی تعمیر باغچه همیکرد وسخنان مرا حمل برقپز کرد و خندیده نگه کرد و گفت

قطعه

لاف اندر غریبیت شاید پیش همشهریان چه جای قپز
آنکه ششزرع میجکد آهوست ای برادر نه میش و برّه و بُزْ

نوکرت غرتیانه بد و گفتم که کنون با وجود یکه چشمم خراب است و بنیاد غرچماقی برآب میپکم و شش ذرع میجکم باور نکرد و جیق و پیق بمنجنیق فلك برشد عاقبت بر یکچهار یك خرمای شمسائی و یك تغارو بخارائی نذر بستم و میان بستم قوچ وار دنبال شیر وار پیش چهار زرع بیش جستم غش ّوَغلْ پنداشت و دغل کرد ناچار دو علامت گذاشتم پای برعلامت اول کوفتم و بلند شدم بعد از مدتی چون اجل معلق برعلامت دویم فرود آمدم چنانکه از پیش چشمم برق و آجر گفت درق رفته رفته چشمم علیل شد ولوطی ذلیل

قطعه

ایکاش باد غرت نمیبود در دماغ
یا آنکه بود و درکف ما بودش اختیار
از باد غرت الحذر ای لنگه الحذر
زنهار ایخلیفه و بردست زینهار
در معرض هلاکت اگر بفکنی وجود
خونت بگردن است بدان پاس خویش دار
آخر ز رنگیت بجو انمرگیت کشد
این وهم را بهل که شوم شهره دیار

در هم شکستن کمر و گردنت بود
از جستن ای برادر هم مهره هم فقار

گر بشکند زیان بری ار نشکند چه سود
گیرم که نام غرت تو ماند بروزگار

باشد که گردنت شکند از میان ران
از نخل غرت تا نخوری بار افتخار

هر عضوی، ازتو گوهری ازکان نعمت است
صرفش بجای خویش بود شکر کردگار

کفران مکن که سلب شود نعمت خدای
لنگ وچلاق وکوروکرآئی ذلیل وخوار

پای از برای کسب معاش‌است وطاعت است
چشم از برای آنکه بگیری هم اعتبار

تا کی شق است گردنت ای غرچماق شهر
تا چند لاف غرت زنی ای قپزمدار

مرگت رسید وروز جوانی گذشت ورفت
خود همچنان طبیعت غرتست بر قرار

حکایت

توبمیری که‌وقتی‌نهنگ‌پلنگ‌بودم و کارم‌دنگ‌نانم‌آماده‌بودوجایم‌افتاده‌پرو پایم قرص‌و روزیم گرص گرص کارم حرج ومرج و کرّو کر خرج وبرج

بتعریف بر و بند و خوش آمد
هزاران لوطیان دورم گرفتند
گهی استاد مطلق خواندندم
گهی یحیی و حاتم می بگفتند
شبانگاهان بخانه ام هفته هفته
همی بقتال خوردند و بخفتند
شدم آخر چو لرگ و آدریمون
مرا بگذاشتند و صاف رفتند

رفیقی که تو باشی گاهی چخانم میکردند و خانم میگفتند و میروفتند گاهی کربلائی میخواندند و بخارائی[۱] میخوردند گاهی شوخیانه مشت بر هم میکوفتند و آش میخوردند وغلماش میرفتند شیر برنج میخوردند و دنج میکردند برنج عنبر بو میخوردند یلنبو میزدند هلوی کاردی میخوردند و باردی میکردند هندوانه و خربزه میخوردندو پَكْ و پوزه میکردند خیاربالنگ[۲] میخوردند و شلنگ میزدند شلیل میگرفتند و سبیل میکردند شیرینی میچشیدند و از کیسه خلیفه می بخشیدند

قطعه

جودوبخشش نکوست ای بردست — نه که از کیسه خلیفه دهی
نرگدائی به است از آنکه کنی — صاف در ملك غیر پادشهی

بالجمله کارم روچ شد وحرفم پوچ دوستانم دشمنان همکنانم شماتت کنان

۱ مراد آلوی بخارائی است ۲ مراد خیار است

قطعـــه

آنانکه سلام و کرنشم میکردند — آخر بجـوابی بعلی بنـد شدم
ازشصت سلام یك جواب اردیدم — بر خویش ببالیدم وخرسند شدم

چه کار داری رفته رفته بکاکل دلدل که از اهل شاغل شدم و آسمان جل

قطعـه

تو بمیری که باد غرت از سر — رفت وشد میل گردنم چون دوك
عاقبت شد چماق و دست مره — انکه میکرد عالمی را کوك

حکایت

وقتی لوطی اجلاف بودم و سینه صـاف زندی سخن میگفتم و ّلا راه میرفتم هر روز قبائی هر هفته عبائی هر ماهی صیغهٔ هر سالی انگشتری و شال بوته جیغهٔ هر که سلامم میکرد انعامم میدید اگر امم میدید غلامم میشد

شعـــر

گر تلطف کنی و بدهی چیز — مرد و زن مر تورا غلام وکنیز

هـر روز اسباب تـازهٔ میخریـدم که آوزهٔ بلنـد کنم ریال میپرداختم خانه ها ساختم خاك کهنه بر انگیختم طرح نو میریختم

قطعـــه

سـکه پاك ناصرالدین شاه — میگرفت او ستا بنا پـاکی
که بتعمیر خـرج بنـائی — مرد باید که کرد بی بـاکی

روضه خوانی میکردم و مهمانی میدادم در و طاقچه میچیدم و بخرج مردم میدادم

مثنوی

نمو دار بد هر چه بودیم چیز | هم از دیك و اسپایه و کفچلیز
بهر گوشهٔ بود چیزیم درج | نبد سوزنی کش ندادم بخرج

نوکرت میان تنگ می بست در خانه می نشست با هزار من باد وغرور میدانی چه جور **قطعه**

سر بزیر او فکنده چون سالوس | دستمال بریشمین بر دست
متغنی بصوت گریه و ناز | گاه دانگی بلند و گاهی پست
مختصر گویمت که باده غرت | مرمراداشت سرخوش وسرمست

زمین مزین بفرش مرغوب دیوار خانه بدیوار کوب پرده های سیرمه ماهوت و تیرمه هم سران و دشمنان حسرت بران و تماشاکنان دماغی داشتیم اسباب چراغی هنوز آفتاب عالمتاب بود که بانگ لاله و جار رشك آهنگ سنطور وتار میشد وهرچشمی چار **مثنوی**

نخوانم شبش بلکه روزی عیان | که وصفش نمیگنجد اندر میان
گرش روز خوانم نباشد صواب | کجا روز باشد هزار آفتاب

همین بس که خرطوم پشه ومژگان مور برشبکور هویدا بود وستارگان ناپیدا بالجمله ظاهرش خدا پرستی و باطنش خود نمائی و اظهار هستی بمفاد **ان الله لا یقبل عمل المرائی** عمل باطل بود حاصل نبخشید و **قدمنا الی ما عملوا من عمل فجعلناه هباءً منثورا** رفته رفته کیسه ام خالی و خانه ام تکیه مولی‌قلی☆ روی اندازم گدائی زیرا ندازم بوریای

☆ تکیه خرابه‌ایست درشهر کرمان

مسجد کیائی نهارم خمیازه شامم آوازه پیشه ام دست درازی شیوه ام نیزه بازی درشکار خوردنی چون باشه پای دیك بلبلی‌لاشه شاغول میگرفتم توشاکول میخوردم خشکه بند میشدم چرند میشنیدم

قطعه

آ نکه سالی دوماهش در مطبخ ساز کفگیر بود و عاشوری
آ خر الامر سقف مطبخ او شد همی رشك رنگ بلوّری
هر کجا دود مطبخی میدید رفت ومیکرد صاف مزدوری

حکایت

یاد دارم که الدنگ و جوان بودم آجیلم مفت بود و گرمم کلفت ترکه انار و چرم همدانی میدریدم و خشت از دیوار میکشیدم بزورخانه با همه‌کشتی میگرفتم کار هزار میکردم و میاندار بودم پای میزدم رو بروی کهنه سوار چرخ میزدم رباعی میخواندم

رباعی هی هی

آنانکه بخون‌خویش‌بازی کردند در هردوسرای سرفرازی کردند
درعالم‌جان سری‌شدندی مدیون هی‌هی درعرصه جشم کار سازی کردند

ناز شصت کهنه سوار پس از هزار چرخ بهر طرف دست دراز میکردم جواب میشنیدم با نوچگان بمدارا یگان یگان کشتی میگرفتم قوس و چرخ دولاب آرنج و پا در علم و پلنگ اشکن یاد میدادم و بدل هر کاری‌را اعتبارمیکردم چون نوبت‌پهلوانان میرسید کهنه سواردست از کار میکشد وخروش هَلْ مِنْ اَدَنْگٍ بفلك مینا رنگ بلند میشد پس از

صلوات محمدی صلی الله و علیه و اله بخاك افتاده زمین را بوسه میدادم

رباعی‌هی‌هی

آنانکه میان تنگ بمردی بستند   از قید وجود خود بکلی رستند
درروزازل‌زخون خود نوشیدند   مستی کردند وجام را بشکستند

سرشاخ میشدم و هِهن‌هِهن بفلك بر میشد عرق چون باران از ناودان آخرالامر لُنگ میانداختند وجدا میساختند لُنگ را بگردن و چراغ طلب میکردم هرکه چراغ اول را بدهد سرش بی پای نشکند چراغ دوم وسوم وچهارم وپنجم تاهفت چراغ طلب وتسلیم کهنه سوارمیکردم

قطعه

بوسه دادم زمین وچون شاهین   بر پریدم ز سر زمین سر گود
مشت وما لیم نوچگان دادند   کردم آنگاه سوی منزل عود

با لجمله بیکار بودم وهر صبحم اینکار غرچماقیها میکردم وگردن شقیها نهنگ پلنگی داشتم و الدنگی من جمله روزی با جمعی از دوستان بهوای باغ و بوستان رفتیم و جشنی گرفتیم میان تنگ بستم و قوچ وار دنبال وشیروار پیش‌خَم‌وُپل میجستم نوکرت از آنجاکه پوزه پَق بود وگردن شق میخواست در هر هنری بر همسران برتری بجوید لهذا باده غرت مینوشید و مردانه میکوشید تو بمیری که شش ذرع میجکیدم و چون گله توپ کمانه میکردم ومسافتی میپریدم قضا را شبانی که بقپان نمیامد حاضربود و ناظر هوس جستن کرد واز جای برخواست وهمسری خواست عاقبت چماق شد وسماق‌مکیدهمیرفت وخشمانه نگه کرد وگفت

قطعه

مرد باید دلاور و جنگی ورنه اینگونه کارها با زیست
کشتی آمد شعار پیلتنان تاز و تک نیز پیشه تا زیست

مرا میگوئی کاسه های چشمم چون دو خونین طاس رگهای گردن همچون چنار حوض الماس ✿ موی اندامم چون پیکان کرد سیستانی یا مژگان چینی و ترکستانی سر از جوشن جامه بیرون افراسیابانه جستم سهرابانه کمر بستم پای مردی پیش و پس دست دراز کردم :

مثنوی

بدو گفتم ای غر چماق کلفت خلاف است اگر هرزه گوئی ومفت
هر آنکو تیال و برو برزدید مگر کوه الوند و البرز دید
ولی کاهی اندر حقیقت نه کوه که یک جو نداری جلال وشکوه
اگر خویش را خوانی اکوان دیو چو رستم بر آرم ز جانت غریو
گر اسفندیا را نه روئین تنی کنون باید از دیده دل بر کنی

بالجمله قپز ریختیم درهم آویختیم یکدست بمیل گردن دستی بقبضه تنکه گاهی کنده زانو نو کرت هر کاریرا بچالاکی بدل میکردم من جمله تو حلق میکرد دستش را دندان میگرفتم قوس میکرد بخاك میرفتم بلندم میکرد پای تو کار میبردم دشت وهامون از آواز هن و هن پر شد و گوش فلك کر تو گفتی پیلان دژم بهم آویختند یا شیران بیشه درهم ریختند کوه البرز دریدن است یا رعد بهاریرا غرّیدن تزلزل در ارکان زمین است یا تخلخل بچرخ برین بامدادان تا چاشتگاه کشتی میگرفتیم و پیش

✿ چنار بزرگیست در ماهان

وپس همی رفتیم عاقبت بقول یزدی اینش زدم اونم زد بلندش کردم زمینم زد

قطعه

لنگی آ خر چنا ن برا و بستم　　که کدوی سر م بگفتی دَ ر ق

باد غرت ا ر نبو د د ر سر کی　　می بجستی ز پیش چشمم بر ق

قطعه

هان بکن ازکله برون باد غرت　　گرچه سری خالی ازاین مشکل است

غر ت به پیر ت که بمعنی تورا　　دشمن پا وسروجان و دل است

حفظ بد ن گیر و زرنگی بهـل　　گرچه بگو یند فلان تنبل است

فرع پنجم در علامات غرتی

مشتمل برسه شاخه اول در اشکال دویم درافعال سیم درحالات

شاخه اول در اشکال

علامت بزرك کله کوچك ا ندام تیره رنگ زرد فا م

علامت چشم دریده مژگان ریخته پیشانی بزر گ ناهموار بینی کشید ه

علامت فراخ چشم و تنگ دهان پیوسته ابرو گشاده د ندان

علامت کوسه و بلند قامت ریش پهن و باریك صورت

علامت کو تاه قامت و بلند دندان باریك صورت و فراخ دهان

علامت باریك میان پوزه پق فراخ سینه وگردن شق

علامت گردن کلفت و غبغب‌دار بزر گ صورت نا هنجار

شاخه دویم در افعال

روده اش ازگرسنگی بشکند و ا زکسی تملق نکند بجای نا ن آ ب نوشد

و لباس فاخر پوشد منّت نبرد پرده آبرو ندرد شکمش از بی قوتی
وَقْ وَقْ کند گردن شق بگیرد تا بمیرد

قطعه

مشطی تیل بباید که شود قابل غرت ورنه هر بی سر و پالوطی و غرتی نشود
غرتی آنست که از خم سرش باده غرت می نریزد بعلی تا مگرش سر برود

مورچگان در کیسه گانش ید لك کشند گردن شق گیرد و چپق کشد
زنك دندان کراش بسته دهان بیخیال و برهنه خوشحال مطیع نشود
زیر بار کسی نرود خاك خفت باشد و گردن کلفت بیگانه و خویش را
کم از خویش پندارد از خدا نترسد واز کد خدا نهراسد

مصرع

نه هر که طرف کله کج نهاد غرتی شد

همواره از مردم کناره گیرد پند احدی نپذیرد عاشق ریاست است طالب
شهرت لباسی پوشد که دیگران نپوشند غذائی نوشد که سایرین ننوشند
اگر فی المثل مردم غذای بی نمك خورند آنقدر شور خورد تا چشمش
کور شود اگر در هوای گرم کلاه بردارند و عرقچین گذارند سر برهنه
در آفتاب گرم شود تا دنگش نرم شود شعر

لو كان فی الرأس عاریا شرف فماتقول ورأس الخرس عریان

نازك نازك بپوید و کلفت بگوید در انجمن صدر نشیند با صف النعال
گزیند یا زیاده روی کند یا کوتاهی تا در گمراهی افتد راهی پوید
که کس نرفته چیزی گوید که کس نگفته

شاخه سوم در حالات

در حوصله اش هیچ نگنجد باندك چیزی برنجد گاهی دوستی کند گاهی پوست از سر بکند خود پسند خود رأی پفیوز و جلغوز نمای زشت خوی زشت گوی تلخ گفتار ترشروی

قطعه

چشم از نوهر کاسه رفته برون گره وچین بر ابروان و عبوس
پك و پوزش بجای خوشروئی عوض لعل نو شخند ش لوس

فرع ششم در علامات گله

علامت دهان خشکیدن لبان مکیدن مبهوت شدن سکوت کردن

علامت جا بجا شدن حرکت کردن خمیازه کشیدن آب دهان فرو بردن

علامت سبیلی بتابد دستی بسوراخ بینی کند گاهی کاهی بردارد خارو خسی بشکند

علامت دستی بشکند فرشی صاف کند عبائی بتکاند گردی بیفشاند

علامت انگشتی بشکند آروغی بزند چشمی بمالد و سینهٔ صاف کند

علامت سرفهٔ کند و عضوی بخارد آهی کشد و نفسی برآرد

علامت کار بیخاصیتی کند سخن بیمناسبتی گوید غیر مأکول بخورد غیر معمول ببوید

علامت رنگ برنگ شود و نفسش تنگ شود صدایش سنگین آوازش رشك گرجین

فرع هفتم در فوائد بیماری

حکایت

بیماریرا دیدم که شب تا صبح دار دار میزد یار یارمیخواند روزها تلنگ میزد و شلنگ میکرد و بکلنگ میرفت لنگ وَرْمیمالید و سه قاب قال قال میکرد بیحساب میگفت میباخت ومیبرد میزد و میخورد شبانگاهان سر و پا برهنه ژولیده لُخت و پُخت و خاك مالیده گشنه و تشنه پاکباز وکلاه خورده روی بخانه همی گذاشت کاسه و کوزه گرو پس آب ؤ عرقی میگرفت ولاجرعه بسر میکشید وچغندر پخته مزّه میکرد وبکدخدا هرزه میگفت بدمستی بخود می‌بست و بکوچه ها سرمیگرفت ومیگفت

قطعه

مادرد کشان خاطرغمناك نداریم | پاکیم زعیب ودل ناپاك نداریم
آتش خورکانیم مترسان مارا | ای‌زاهدازآتش که‌بحق‌باك‌نداریم

کدخدا خبر میشد میگرفتند و میکوفتند و مالش میروفتند و دست بسته سرو پا شکسته بخانه اش میبردند هرشب چنین میکرد و چنان میدید از هرجا فسادی بر میخواست یا خانه میکوفتند و مالی‌میروفتند رندان مایه میگرفتند و بزندانش میفرستادند که بد نهاد است وامّ‌الفساد

قطعه

هرکه معروف شد به بیماری | گر برای نماز شب خیزد
صبح گویند بی پدر میخواست | مال و حالی رکیده بگریزد

یا ببالین جندهٔ برود یا مگر خون مسلمی ریزد

خلاصه هر فتنهٔ که بر میخواست در خانه او مینشست وهرکه را از بامی می انداختند گردن او میشکست

قطعه

می نه بینی مکاریان که همی بار را از صبح تا بشام کشند

گر خران دگر خلاف کنند از خر موشه انتقام کشند

حکایت

روزی با جمعی بیعاران هوای کوهساران کردیم قران دادیم آجیل گران خریدیم با دیوان حسین کرد شبستری روی به پنجدری نهادیم دست هم میگرفتیم و مات ماتی جان میگفتیم غوغای تلنگ و ولوله شلنگ در کلنگ پیچیدن میگرفت همینکه شمع چاله ناسوت خاموش و کارخانه سیه پوش شغالان نالان شدند و شوخی برهمکار بد لعنت بآسمان بالا رفت

قطعه

روبهان با نوای زیر و بمی روی آواز ما گرفتندی

آخر از ما بشیوه انصاف هریك ایواللهی بگفتندی

شبا نگاهان پای تلخ میدان شمع و چراغی گذاشتیم و صحبتهای شیرین میداشتیم یکی بر میخواست یکی می نشست از هرجائی سخنی در می پیوست تا آنکه نوکرت هوای کتابخوانی کرد دیوان کرد شبستری را پیش کشیدم باشکوه همی خواندم تا آنکه بخون ریزی

مسیح تکمه بند تبریزی و بخت آور هفده منی خالو خدا وردی و طراری مهتر نسیم عیار و دست برد حسین کرد رسیدن گرفت شورشب گردی و صحرا نوردی در سرمان افتاد شمع و چراغ نمیسوخته رخها بر افروخته رو بسواد چوپان محله نهادیم

مثنوی

یکایك بسر سیر جانی کلاه　　بگرد اندرش دستمالی سیاه

همه زیر جامه چه پرّ کلاغ　　که یکهفته خوابیده درنیل‌وزاغ

فتیله سبیل و تراشیده ریش　　سگی پاچه گوسپندی به نیش

همه نوجوان و یل و غرچماق　　بیکدست قداره دستی چماق

نوکرت زمزمه کنان پیشا پیش همکنان همیرفت با خویش همیگفت

شعر

خوش بود گر همه پیدا بدر آیند بجنگ

تا که از نام شبیخون نبریم اینهمه ننگ

شب ببالین زنان ریختن از مردی نیست

کیسه ببریدن و بگریختن از مردی نیست

هنوزم با خویش این گفتگو بود که از سگان شیرگیر های و هو در چارسو افتاد مبارز طلبیدند و بر سرمان ریختند

قطعــه

هرچه دادیم نان و مالیدیم　　روی برخاك عجز یعنی لیس

هیچ از این حرفها بخرج نرفت　　تا جهان پر شد از کُلیس کُلیس

تا بامدادان دست وپای یکدیکر را میجویدیم وجدال میکردیم وبجوال میرفتیم که ناگاه برزگران از خواب گران برخواستند و با ما در آویختند زدند و شکستند و خون ریختند

رباعی

گر همی میزدند برزگران   نیز ما میزدیم از دل وجان
نرخران پشت بیل وچوب وچمان   ما همی آخ آخ و آه وفغان

تا نیمروزمان کوفتند وبستند وکنده‌مان کردند ریال سردنده مان روفتند

قطعه

هریکی مبلغی قران دادیم   تا که ما را یکی قران بگذشت
هر که او راست پیشه بیعاری   بایداز مال و هم زجان بگذشت

شعر

هر که بیعاری گزیند همچو خر در گل نشیند
ایخنك آندور بینی کاخر از اول به بیند

قطعه

کدخدارا گرفت وگیر این است   تا چه باشد گرفت وگیر خدای
بَرَشْ این است نخل بیعاری   هم بر این است حکم هردوسرای

حکایت

روزی در بازار وکیل میرفتم جنجالی دیدم جهة پرسیدم گفتند بیعاری دوش عرق خورده عربده کرده دیوانیانش گرفتند و خونش ریختند و بفرقش آویختند با رفیقی دست هم را گرفتیم و تماشا رفتیم و این قطعه را بمناسبت همی گفتیم

قطعه

اگر بیماری اینحالت به بیند — نخواهد کرد بیماری دگر بار
زغرتی در جهان پفیوزتر کیست — خدا وندا مگر بیمار بیمار
دگر زین دو بتر بیمار غرتیست — ز همره بودنش زنهار زنهار
اگرچه هردو ازیك آتش هستند — ولی فرق است بس از جمره تا نار
اگر شربت برای حظ نفس است — چرا در کوچه ها گردی و بازار
برو در خانه ات آسوده بنشین — هر آنچت دل بخواهد میکن آنکار
سزای فعل بد دیدی در اینجا — هم آنجا را بدین مقیاس پندار

حکایت

صاحبی که تو باشی چندی، جوان و جاهل بودیم و از همه چیز غافل خر بودیم و مغز سرمان تر صدایمان از جای گرمی میآمد باد اردو بدماغمان سفره بی نان ندیده معوی گربه نشنیده

قطعه

صبحم آماده بود آش اماچ — ظهر حلوای ارده شب بلغور
گاه سبزیم و نان بازاری — گاه خاگینه بود و نان تنور
می ندانستم از کجا آمد — بکجا میرود چنان مغرور
بگمانم که نه نه و بابا — زنده مانند تا بنفخه صور
خروخور آورد هم او ز برون — وین همی در درون کند جم وجور

بامدادان تکه وپارهٔ شپّه میکردیم از خانه بیرون میشدیم در کوچه‌ها یلنبو میزدیم سجاف کوچه‌ها همبازی بچه‌ها بلبلی میخریدیم و میخوردیم و

لذت میبردیم گاهی بجوار تغار آب آلو میرفتیم کیله میگرفتیم وبیله میزدیم لب بر لب تغار و هی غارغار هرجا سایه دیواری میدیدیم دراز میکشیدیم یاریار میخواندیم اولش را بد برمیداشتیم وآخرش را خارج میشدیم وسطش را ضایع میکردیم آواز خنجر بگلو آغاز یك پوستهٔ بلند تر بزمینه بگذار بگریز میرفتیم گاه گاهی بریشت قسم چارگاه میخواندیم و نیشی بکار میبردیم

قطعـه

تو بمیری که بودی آوازم ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ رشك گرجین و غیرت دولاب

مرغ از تخم رفت وکودك مرد ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ ور نمیمرد زهره میکرد آب

چون الله اکبر بلند میشد کوتاه میکردم و بسوی خانه بلند میشدیم اول سراغ خم نان میگرفتم من بعد تغار کشکرا پیش میکشیدم جویده نجویده همی لپیدم هنوزدست از طعام نکشیده سفره بر نچیده چرتم میگرفت و خور خورم بهوا میرفت

شعـر

صدائی بدانگونه بشنیدهٔ ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ چه دکان خرّاطیان دیدهٔ

مختصراً بیعاریرا پیشه کرده چندانکه همکنانم میشتافتند ومی‌بافتند نوکرت زرنگ تغار آلو بود و تنبل پای زرد آلو کسبی نمی آموختم چیزی نمی اندوختم تا روزی پدرم زدو مرد و دل پر حسرتی از دنیا برد ته بساطی باقی ماند بزرگیران و شاغولیان بر خاستند و باندك زمانی توپ بمیانشان بستند یك یك از اسباب گرو میرفت و قند و پلو میشد

قطعه

تو بمیری که خورده اسبابی | که نه هردیده دیدیش چوسها
عاقبت در فروش همچو هلال | گشت ناخن نما و نصفه بها

رفته رفته اسبابم تلف وسائل بکف از آنجا که هر بیکارهٔ بیچاره است آرزو داشتم که کاش هنری ببازو داشتم

حکایت

یکه بیعاریرا دیدم که برجنی می لنگید با کدخدا می جنگید طوق تله میکرد وجور بچه محله میکشید

مصرع لوطی آنست که با شد غم خاطر خواهش

خویشرا از کهنه حریفان میکده می پنداشت و تازه بتازه گده نگه میداشت شنیدم فلاکت زده شد و کده اش خالی از گده

قطعه

گر همه بیعاریت آمد شعار | از حد خود هیچ تجاوز مکن
مسکه باندازه دوغت بزن | این همه تقلید کس ای بز مکن

فرع هشتم در فوائد نان خویش خوردن و منت از بداندیش نبردن

حکایت

مارا بهمسایگی دلاکی بود او لیاء وضع و ساده لوح و بی باکی هرهفته بحمامش میرفتم و سلامش میکردم جواب میداد و صلوات میفرستاد

قطعه

طاس آبی گرفته بر سر دست — که ز پاکیش رشك آب حیات
هی همی ریختی و میگفتی — که بروح محمدی صلوات

گاهی زمزمه میکرد دیوان سنگ تراش و سلطان جمجمه میخواند گاهی عبرت میگرفت و حکمت میگفت چندی بهمان آب باریك میساخت و معاشی میپرداخت همگوی و همدمی داشت و جشنی فراهم اتفاقاً عاملی به بلوکی میرفت و اوضاع کوکی داشت دلاك چابك وچالاکی میخواست بیچاره را هوای خاصه تراشی بسر افتاد و پای بمیدان نهاد و دلاك باشی شد چاکرانه در رکاب میرفت و میگفت

مثنوی

نه من آن ذلیل وخوارم شله دزدو شودخوارم
که ندیده ام سواری هله من بنه سوارم

بهمینکه ضابطش دلاك باشی میخواند و هزار گونه فحاشی میکرد دل خوش داشت رفته رفته جواب سلامش دشنام شد و قرمساقش انعام

قطعه

خواجه سلمانی ارچه حق داری — لیکن الحق توقعت بیجا ست
لقمهٔ نانت ار خدای دهد — بنگرش تاچه زحمت اندر پا ست
نعمت از خلق رذل بی منت — خواستن عین ابلهی و خطا ست
غیرتت نیست میبری منت — ورنه مردن هزاربار اولی است

شنیدم عاقبت طاقت اینهمه بار زحمت و سربار منت نیاورد شبانگاهان

گریز کرد و بمنزل رسید بنان خشك خویش قناعت میکرد و منت
از کسی نمیبرد

قطعه

غیرت اگر با شدت ای تنگدست | نان جوین میخور و منت مبر
منت این خلق پدر سوخته | زهر کند گرچه بود نی شکر

حکایت

حریفی محرمانه صحبت میداشت که برادریکه توباشی چندی هوای بلندی
بسر داشتم مردمرا وضعی دگر پنداشتم از امثال خود میبریدم ازشاخه
خویش بالامیپریدم با بزرگان مجالست میکردم لیس میمالیدم وفیس داشتم

قطعه

در تملق ز خواجه گفتن سگ | در تکبر بهمکنان چو پلنگ
دربرون کبرو فیس و بادو بروق | در درون لیس وعجز ولابه وننگ

بهمینکه با بزرگان نشسته باشیم دل خوش بودیم زندی میگفتیم و با
همسران راه نمیرفتیم رفته رفته از ما رنجیدند و بریدند روز بروز آن
نانجیب بزرگان ازنعمت میکاستند و بر منت می‌افزودند فی‌المثل نهاریرا
ده بار بخرج می آوردند و صد جای اظهار میکردند گاهی در عوض
هرزه میگفتند و گاهی بارجاع خدمات از گرده مان وا میگرفتند هر
شام ونهاریمان که میدادند تا اربعینی که اثر غذا در بدن با قیست بلا
پرده نعمت پرورده میشمردند

قطعـــه

شبانگاها ن هم اندر ساعت پنج و شا قـا ن سفرهٔ میگسترید ند
بجای نان خورش ا نوا ع سبزی بگرد ا گرد سفره می بچید نـد
پس آنکه چون یساوولان یکایك بگرد میهمان صف میکشید نـد
هنوز از میهمان بسم اللهی بو د که بر میدا شتند و میدوید ند
بد ین یك لقمه نان آقا و نوکر تو میگفتی که مهمانرا خریدند

عاقبت از بس بار منت بردیم و ذلت دیدیم عطا یشانرا بلقایشان بخشیدیم که گفته اند نه شیر شتر نه د یدار عرب

حکایت

چندی بردست بودم و زیر دست پچل میبافتم جفا میبرد م تو شاکولی میخوردم رفته رفته ازبردست اول و دویم درگذشتم ازلقب ذلیل بردستی بمنصب جلیل خلیفگی رسیدم بکسی اعتنا نمیکردم باشاه فالوده نمیخوردم کسی غیر از استاد نمیستودم کم بی عرضه نبودم

شعـر

قدکان لی کل الخوالیش عباد لولم یکن فی بسیط الارض استاد

پارسی

اگردویست نفراوستاد میمردند بکارخانه کرمان من اوستا بودم

پس از آن دماغم بالا رفت سراز بافتن تافتم بمیدان دلالی شتافتم و ا ز آنجا بلنـد شدم بتـاجری بنـد شدم اوستادی بشاگردی بـد ل شد غیرت ببی دردی

قطعه

ده خود را فروختم آنگاه رفتم از ابلهی بسرکاری
دادم آزادگی برسم فروش کردمی بندگی خریداری

چندان منت بردم و هرزه شنیدم که بر نان خشك خویش رشك میبردم و اشك میریختم

بیت

پراز گله اشکم به پیش کسان به از گله کردن طعام کسان

حکایت

چندی با طایفه دهری روستائی و شهری مجالست داشتیم و در طریقت مخالفت آنانرا عقیدت آن بود که محسوسرا بموهوم نباید ترك کرد مأکول و ملبوس محسوس است و مالکیت موهوم هرجا لباسی یافت باید پوشید طعام از هر که باشد باید نوشید

شعر

کلوا واشربو ایها الفاقدون هنیئاً لکم حیثما توجدون

قطعه

شکم چون دهل هر کجایافت لوت بوسع خرو خوره کو بار گیر
تجسس مکن دیگراز من بپرس صلاحت در این‌است ورنه بمیر

شکایت آنان به پیری بردم خندیده نگه کرد و گفت

قطعه

گر فضیلت در این عمل باشد گربه دزد عمدة الفضلاست
که قفا میخورد هم از پی خوان تا که خونش نریختی زقفاست

مگرانیان از عرصهٔ و هم کما هی آگاهی ندارند که ساحتی وسیع و سلطانی منیع دارد اگر آنی از عرش خویش بزیر آید رشته نظم عالم بگسستی و علت غائی از میان رفتی بلی آنانکه بعرشه جبروتند بموهوم اعتنا نکنند نه آنان که محبوس قلعه ناسوتند

قطعه

آنکه اندرمقام سر بازی است بنده نایب اجودان است
وانکه سرتیپ پیش او سرباز بندگان امیرتومان است

مثنوی

گفت مگس کاین همه با مورچه توشه بانبار کشیدن که چه
گفت که تا مردم بی استخوان چون تونرانندم ازاطراف خوان

فرع نهم درضرر طمع و گول رندان خوردن

حکایت

غریبی بشهری اندر شد بخانه خرابهٔ منزل کرد چندی خود را به بُلیتی زد وساده لوحی بخرج داد تا همسایگانش پی بردند و حقیقت شمردند روزی نزد همسایه شد که منت برمن گذارید و دیگ کوچکی بعاریت دهید فردا باز پس گیرید دادندش بعد از چندی دیگچهٔ بمیان دیگ نهاده باز پس داد همسایگانش گفتند ما یکی بیش ندادیم گفت یقین دیگ شما زائیده حق خود شما است همسایگانش خندان با خویش همی گفتند

قطعه

دیگ زائیده هیچکس دیده هم مگر بخت ما بود بیدار

یا مگر آن مکان نظر کرده است　　　یا که این مرد باشد از ابرار

روز دیگر دیگ بزرگی خواست بطمع سابق دادندش گرفت و شتافت وبمصرف فروش رسانید چون مطالبه دیگ کردند از مادر و فرزند اثری نیافتند گفت واویلا که مرحوم دیگ شما دوش‌دار فانی را وداع گفته و از میان رفته زدندش که دیگ چگونه میمیرد گفت چگونه میزاید نشنیده‌اید که گفته اند هر زایندهٔ میرنده است

قطعه

مردن زاینده تعجب کنی　　　کیست که‌زاینده ومیرنده نیست

انکه نمی میرد وباقی یکی‌است　　　اوست خدای من وتوبنده نیست

قطعه

زادن دیگ چون بدیدستی　　　مردنش نیز بایدت دیدن

شادی سور دیدهٔ باید　　　نالهٔ روز مرگ بشنیدن

حکایت

از آنجا که زرنگی‌مایه جوانمرگیست زرنگی را تنگدستی فراگرفت کنج و کاوی کرد پیرکاری بافت به پسرش داد که بفروشد برداشت و روی ببازار گذاشت لوطیانی چند که بظاهر متفرق بودند بباطن متفق تنی چند بخریداری پیش آمدند وز بشره بیچاره سفاهت مشاهده کردند گفتند بزغاله را چند بخریم پسر برآشفت و گفت

مثنوی

ایا دیده کوران نادان گروه　　　بز وگاو خود همچو کاهندو کوه

کسی کو بود این چنین بی تمیز　　　نشاید خرید ار بیش یك پشیز

عاقبت گفتگوشان بکوفت و کو رسید بنا بر تصدیق شد بقیه لوطیان رسیدند واقعه پرسیدند تصدیق همقطاران کردند و گفتند

قطعه

بز بجز شاخ و موی و دم دارد　　　اینکه هم شاخ و موی دارد ودم

مویش ار ریخته است از پیری است　　　و رنه چون بز بود شکافته سم

مختصراً چندان گفتند و شنیدند تا عاقبت گاو را بقیمت بز خریدند بیچاره وجه را برد تحویل پدر کرد و کیفیت نقل پدر هوشش از سر بدر رفت سر بزیر انداخت و حریفان را شناخت و همی گفت

قطعه

گاو اگر بز شود عجب نبود　　　کادمی خر شود ز بی پولی

گرچه قصابیان از این بهتر　　　نفروشند گاو شاغولی

بدین گفتگوها دل خود را خوش میکرد و آتش خشم را فرو می نشاند ولی دیگ سینه اش از آتش کینه میجوشید و در صدد تلافی میکوشید تا چندی خشك بندی کرد و اشرفی چند بچنگ آورد روزیکه لوطیان بصحرائی جمع بودند پیرخری داشت برداشت رو بصحرا گذاشت اشرفیها را نیز بماتحت پیرخر جای داد که بجای سرگین اشرفی بزمین انداختی لوطیان گردش در آمدند کیفیت مشاهده کردند هوای خرشان بسر افتاد پای خریداری پیش نهادند

شعر

نعم الحمار ولکن رزق صاحبه　　　یأتیه من بین فرث ساء مخرجه

فــرد

اگـرچه مــالك این خــر فـراخ روزی شد

ولی بجان عـزیزان حوالـه گــاه بـدی است

بیچاره فریاد برآورد که از بازارتیزی بریشت قسم چیزی حاصل نیست هما نا فروشنده همچو خری خر ترازان است

شعر

لوکان هذا حماراً کا ن بایعه آخرُ حتماً و لو فی الف دینارِ

نظـــم

نه شایسته است خر گفتن بدین خر

خر آن باشد کـه بفروشد چنین خـر

بــا این همه گفتگو چندان اصرار کردند تا خر را به پنجاه اشرفی از چنگ بیچاره بیرون آوردند و در ضمن خارج عقد لازم شرط کردند که اگر در هفتهٔ یکروز بجای سرگین اشرفی نیندازد فسخ معامله حاصل شود خرفروش نیز شرایطی و دستور العملها داده من جمله باید یکهفته الاغ معهود را ازطویله بیرون نکنند مقداری کاه وجو آنجا مهیا باشد و نیز باید طویله هیچ منفذ نداشته باشد باری لوطیان مع الاغ تشریف بردند بدستور العمل رفتار کرده بعداز هفتهٔ دیوار طویله را شکافتند الاغ را مرده یافتند سراسیمه بدنبال خرفروش شتافتند گرفتند و بستند و خستندش

قطعــه

مشت میکوفتند بــر فــرقش سخت کی چاپی خدا نشنـاس

سر که کرده به تو بره چو پا ن[۱]   هم که با صاحب پلا س پلا س

بیچاره استغاثه کنان که شاید طویله را سوراخی بوده رفتند و یا فتند خر فروش خروش برآورد که قدر خر را نشنا ختید و از دهن مخلص انداختید و کار خود را ساختید لوطیان نمی پذیرفتند که بها نه است و تهدید مرشدا نه

مثنوی

یکی خویش را خواند از اولیا   هم اندر عمل صاحب کیمیا

بگرد اند رش ابلهان حلقه وا ر   بفرمان ا و جا ن کنند شان نثار

یکی درد دارد که دردش دوا   شود یا فلا ن حا جت آ ید روا

یکی دیگر از شیخ دستور خواست   که دستور اودرعمل کیمیاست

ولی چون عمل کردی ازحد بدر   ز دستور دادش نه بینی ا ثـر

به پیش اندرش چون شکایت بری   بجنبا ند ت مرشدا نه سری

که شا ید فلا ن جا فلان کردهٔ   ا ز ا ین ر و بمقصد نه پی بردهٔ

بجز اهل حق این جهان سر بسر   بود رنگ ودولاب وچاپ ای پسر

عاقبت از خلافش در گذشتند و وا گذاشتندش رندانه همی رفت و گفت

مثنوی

دو هـزار شکر گویم کـه نـر یخت آبرویم

نه همی تر آمدم پا چو گـذر شـدی زجو یم

اگرم چه شد تلا فی که زیان ز گاو بردم

بهمین قدر ولیکـن بحق اکتفا نکردم

---

۱ ـ سر بتو بره چوپان کردن و باصاحب پلاس هم پلاس ازامثال است

شب و روز در این خیال که دیگر چه گول زنم و چه شاغول بگیرم تا روزی یك جفت خرگوش یکرنگ بچنگ آورد یکی را بعیالش سپرد که امشب تدارك چندین میهمان میگیری اطاقی مزّین شمع و چراغی روشن خرگوش در اطاق بسته چون شبانه با میهمان وارد شدیم از تو میپرسم ترا چه خبر بود که تهیه دیدهٔ میگوئی همین خرگوش که حاضر است خبر کرد این بگفت و بیرون رفت با یکی از خرگوشان قضا را لوطیان معهود در باغی شمع و چراغی داشتند سراغ باغ کرد داخل حوزه شد و روضه همی خواند هنگام غروب که غبار بیعاری فرو نشست و بانگ رحیل بر خواست لوطیان را دعوت همیکرد که مستدعی است شبانه کلبه احزانرا رشك باغ جنان سازید ایشان عذر خواه که اوّلاً هنوزمان داغ خر بردل است و پایمان در گِلْ ثانیاً وقت تنگ است و اعمال بسیار میهمانی را تدارکی میباید اخباری میخواهد خبر نکرده خفّت میهمان و خجلت میزبان است گفت پیك تیز تکی دارم میفرستم اخبار میکند خرگوش را ابراز داد

شعر

اِرْنبٌ عینه مکحلةٌ　　　كان في جيده سلسلةٌ

سر بگوش خرگوش نهاده سر گوشی گفته رهایش داد

قطعه

چون رها گشت بیزبان حیوان	سر گرفت آهوانه اندر دشت
تیزو تك رفت همچو عمر عزیز	که دگر باز بر نخواهد گشت

لوطیان متحیر که چگونه خرگوش سخن گوش کند و راه خانه فراموش نکند افسانه فراموش کرده بصد دل شیفته خرگوش شدند

مثنوی

بسوراخ موش ار رود پای خر نخواهد همی رفت بار دگر

طمع خام نادان گر افتد به بند دو صد بار یکبار نگرفت پند

بالاخره میهمان و میزبان سوی خانه همی رفتند ورسیدند و منزلی آراسته دیدند میزبان از اهل خانه پرسید از کجا دانستید که تدارك میهمان گرفتید گفتند همین خرگوشیکه گوشه اطاق خوابیده یکساعت قبل سراسیمه وارد شد مارا آگاهی داد لوطیان نیك نظر کرده همان خرگوش سفید را دیدند فریفته شده دست بدامن میزبان که چنین خرگوشی سزاوار لوطیان است بهزار زحمت بیچاره راضی شد تا آنکه قران دادند وگران خریدند

قطعه

پای از آن خانه چو بر داشتند خنده‌کنان دست زنان ازشعف

کز کف بیچاره بده اشرفی رفت برون و آمد ما را بکف

باید از این واقعه بگریختن ورنه پشیمان شود ازما سلف

دبّه همی آرد و خرگوش را باز ستاند چه کنیم از اسف

قطعه

آنکه کرده استسود وانکه‌زیان هریك از کار خویش راضی‌شد

بر همی گشت لاجرم خوشحال هر که تنها بسوی قاضی شد

لوطیان بگمان اینکه مبادا فروشنده برگردد دبّه کند فرار کرده خرگوش فروش نیز گریخته بقریهٔ پناه برده لوطیان رفتند وارد بلوکی شدند و سلوکی میکردند روزی ضابط آن سامان محض شکار راه بیابان پیش گرفته لوطیان تا دو فرسنگی همیرفتند انجا از خان والاشان استدعا کرده که چه شود امشب کلبه احزانرا رشك باغ جنان فرمائید ایشان قبول نمیفرمودند که اولا تا منزل شما دو فرسنك مسافت است و اخبار کردن مشکل است ثانیاً **ان الملوك اذا دخلوا قریةً افسدوها** لوطیان گفتند مارا پیك تیز تکیست که بوقت تنگی فرسنگی طی کند این بگفتند و سر بگوش خرگوش نجوائی کردند و رهایش دادند ضابط چگونگی پرسید عرض کردند این حیوان زبان آدمیان میداند رسالت میکند خان نادان باور کنان عنان مراجعت بمیدان مسارعت رها کرده لوطیان آسوده برکاب میدویدند و انتظار منزل میکشیدند و میگفتند

قطعه

در خانه ما برنج و روغن چون ریك روان و همچو آب است
خرگوش رسیده است و اخبار کرده است و کنون گه کباب است
چون روز شب ازچراغ روشن در منزل ما صد آفتاب است

چون پاسی از شب گذشت سواد خانه لوطیان نمودار شد پیش دویدند خانه را تاریك دیدند هر چه در کوفتند و برآشوفتند جز در و دیوار کسی را بیدار نیافتند ضابط را خشم فرا گرفته بمنزل رفته

بامدادان لوطیان را سیاست کامل کرده اخراج بلد نمود

فــرد

دیوانه وار سر به بیابان گذاشتند

خیت ویخه شیت قریه‌بقریه همی‌رفتند وسراغ خرگوش فروش‌میگرفتند

قطعــه

ذلیل‌و کلاه‌خورده‌و نوحه‌خوان — که‌برماچه‌از دست‌خرگوش‌رفت

زدیم ار خری بی گداره بآب — گذشت‌از کمرسیل‌وتا دوش‌رفت

دو منزل یکی همی رفتند تا بدهکدهٔ رسیدند و چندی‌آرمیدند قضا را روزی بکوچهٔ عبور میکردند با بایع مزبور بهم رسیدند و بر سرش ریختند

مثنوی

گرفته یکی دامنش را بچنگ — که ای‌معدن‌چاپ‌و دولاب‌ودنگ

یکی مشت میکو فتش بر بفرق — یکی بربنا گوش هی‌دَرْق دَرْق

بزورش یکی‌موی ریش و سبیل — بکندی که من بعد لوطی‌ذلیل

بحیلت اگر درس شیطان دهی — که از چنگمان باز نتوان رهی

قطعــه

مشت گفتی که‌پتك‌حدادی‌است — سر بیچاره نیز سندان است

یا مگر آنکه بار شلتوك است — زیر دنگ برنج‌کوبان است

عاقبت بیچاره خسته سر و دست و پا شکسته التماس خلاصی کرده و مهلتانه اش خمیری و نان پنیری قرار داده اند که من بعد بدون رجوع بقاضی از هم راضی شوند چون خلاصی یافته بمنزل شتافته

شبانه بفکر فرو رفته که دیگر چه حیله بکار برم اگر چه ثمر تلافی چیده و بحق خود رسیده ولی تا جان دارم دست برندارم که من بعد بمرشدان خطائی نرسد بامدادان شکنبه گوسفندی بمنزل برده اندرونش را پراز آب بقم کرده و محکم دوخته روی شکم زنش بسته وتعلیمش کرده که بعد از صرف آش اخبار نهار میکنم دشنام گویان وارد مهمانخانه میشوی میلافم و شکنبه را به تیغ میشکافم فریادی میزنی و خود را میافکنی من بعد نی بر دهانت گذاشته باد میکنم از جای بر میخیزی قرار کار دادند و تدارك میهمان گرفتند لوطیان نیز رسیدند قلیانی کشیدند آنگاه تغار آش قطار شد

نظم

بسکه آن آش بود پر آجیل	می نمودند یك بیك پا بیل

آشی خوردند سبیلی مکیدند و سفره بر چیدند میزبان اخبار نهار کرده زن بدگوئی آغاز کرده دشنام گویان بی‌حجاب وارد مهمانخانه شده شوی را آتش خشم بالا گرفته کارد را کشید و شکمش را درید فریادی برآورد و افتاد روده ها با آب بقمها بزمین ریخت لوطیان از بیم اشك بر گلگونها همی راندند و این قطعه را خواندند

قطعه

تاکنون آنچه رفت شوخی بود	لیکن ایندفعه این عمل جدّیست
سیر هر بار اختیاری بود	شب گریزی کنون ز لابدّی است

چراکه بحکومت روزنامه شود و من باب بدنامی مابیچارگان سیاست خواهیم شد

بیت

در گذشتیم از خرو خرگوش　　　تا نرفته به باد چون خرگوش

میزبان خندیده نگه کرد و گفت

قطعه

کسی را سزد از کسی جان گرفت

که هم باز بتواندش جان دهد

بمرده کسی جان دهد مشکل است

اگر چه ولی مرشد آسان دهد

پیر زنی که در جزیره واق واق است در جادوئی طاق نئی افسون خوانده بمن داده است که هرگاه بر دهان مرده تازه گذشته بگذارم و بدمم زنده شود لوطیان احمقانه همی باور کردند بر خاسته نی را بر دهان مرده نهاده دمیدن گرفت و مرده اندك اندك جنبیدن گرفت تا آنکه از جای بر خاسته لوطیان حیرت برده و چندی سکوت کرده و مبهوت شده بعد از آن سر بخاك نیاز مالیده و بدرگاه مرشد نالیده که از غبن معاملات سابقه در گذشتیم و طومار دبّه را در نوشتیم بشرط آنکه این نی را ببخشائی و آنچه بخواهی بستانی مرشدانه میخندید و سری می جنبانید که فروش جان بخش نشاید و ببها در نیاید

شعر

نی نیست مگر عصای موسی است　　　نی نی دم او دم مسیحاست

عاقبت بسکه اصرار کردند بیچاره را دل بسوخت وبده اشرفیش بفروخت

بدان شرط که هرچه سود برند تا زنده اند با مرشد تقسیم کنند پای مرشد را بوسیدند و نی را برداشته رفتند مرشد نیز شبانه فرار کرده لوطیان چندی ماندند مردهٔ نیافتند ناچار رو بسواد اعظم نهادند رفتند و رسیدند وغوغای عظیمی دیدند واقعه پرسیدند شنیدند که شاهزادهٔ مرده فریاد برآوردند که مبادا بخاکش سپارند که ما زنده اش میسازیم ابلهان جمع شدند و باور کردند گماشتگان سلطان تابوت مرده را بایشان سپردند و التزام گرفتند ابلها نه کفن را شکافتند نی بردهان مرده بیچاره نهادند چندانکه دمیدند اثری ندیدند

قطعه

گرم بودند گرچه در اول — آخر از شرم وکله گی چون یخ
آن یکی گفت شاید این عیسی است — وانگر آمدی بگفتی بخ

مختصراً پادشاه فرمود ایشانرا گوش بریدند و از خراج بلد کردند ذلیل وار سر به بیابان نهادند

شعر

رخ ز تاب آفتاب افروخته — پای کوبان چون سگ پاسوخته

همیرفتند ومیگفتند **نظم**

پدر طمع بسوزد که چه آتشی فروزد
هوس و هوا ورافتد که دو دیدگان بدوزد

چندی گدائی میکردند و برسوائی بسر میبردند تا آنکه وقتی بشهری سراغش کردند و بدنبالش رفتند نی فروش از ورود لوطیان آگاهی

یا فته ریش و سبیلی بافته که در دالان خانه زیر زمینی بسازد سقفش را صورت قبری پردازد سوراخی بگذارد ماشولهٔ بکار برد داغی بسازدکه همینکه جائیرا داغ کند نام صاحبش خوانده شود چنان کرد و بزیر زمین فرو رفت آتش فراهم داشت داغی گذاشت بزن خویش سپرده که چون لوطیان درب خانه آمدند فریاد برآور که دوش شوهرم از دنیا رفته بدالان خانه بخاکش سپرده ایم دراین گفتگو بودند که لوطیان در را کوفتند

قطعه

هم آواز با نعره نرخری — که ای بی پدرروزت آمد بسر

اگر مرترا صد هزار است جان — نخواهی بری زآن یکی را بدر

در را گشودند و صورت قبری تازه دیدند مرده را مخاطب ساخته با نوحه و زاری همی گفتند

مثنوی

ای بی پدر تو حالت مردن نداشتی

گویا چماق طاقت خوردن نداشتی

ورنه بمکر با ملك الموت ساختی

شاید ز بیم سطوت ما زهره باختی

افسوس که بخاك خفتیوبدرك رفتیوالامیبردیمو زنده بگورت میسپردیم اگر چه دور نیست که زنده شوی و ما را به بلائی باز گرفتار کنی تو که افسون میخواندی و مرده زنده میکردی چه شد که حیلتی بکارنبردی

اگرچه گفته اند (کل اگر طبیب بودی سر خود دوا نمودی) کاش کتکی خورده بودی و مرده بودی یا گردنت از میان ران شکستی و سوز دل ما نشستی من بعد نوحه و زاری سردار لوطیان امر کرد که یکایك بر گور آن غیر مرحوم بنشینند و دلی خنك و سری سبك کنند مرده این گفتگوها را شنید داغیرا آماده کرد که هرگاه به نشیند از ماشوله بدر کند و داغ فرماید یکایك می نشستند و سوزشی میدیدند و بدیگری از رذالت اظهار نمیکردند تا عملرا با نجام رسا نیدند و رفتند بعدازچندی بازدر کوچه‌بهم برخوردند حیرت کردند ولب بدندان گزیدند و گفتند

قطعه

بسکه نا پاك و حیله ور بودی چون برفتی بعالم برزخ
مردگانت بجور را ندندی آب رفتی و بر بگشتی یخ

گفت بلی آمدم که آتشی بر افروزم و پدر شما را بسوزم این بگفتند و بهم آویختند چندان دست و پای همرا جویدند تا کار بدیوان خانه کشید لوطیان فریاد برآوردند که هزار تومان ما را بدهکار است و یکدینار ندارد و کلاه حاشا بالا گذاشته جواب داد اینان زر خریدان مخلصند ومفلسند چندی بیش مالم رادزدیده اندوگریختند بعداز چندی گرفتار آمدند و ادعای آزادی کردند داغی ساختم و ایشانرا بغلامی داغ کردم اینك معلوم میشود حاکم امر کرد ایشانرا برهنه کردند و کیفیت را مشاهده حکم صادر شد که سر از اطاعت آقا نپیچند

و گفتگو در پیچند استدعا کرد که حکومت ایشانرا خریداری کند لوطیان مضطربانه سر بگوش آقا نهاده که هریك ده تومان بندگی میکنیم مارا از فروش و بندگی معاف فرما بهزار منت قبول کرده مرخص شدند لوطیان ناچار دنگ و دوله و قرض و قوله کردند و خود را خریدند من بعد آقا فرمود یکبار بردید و چندین بار باختید آیا مرا شناختید من هما نم که گاوم را بقیمت بز خرید ید و روزیم را بریدید شرمسار خاکسار شدند و شانه مرشد را بوسه دادند

قطعه

شالبافان شهر میدانید | که ز یکمن دو من فز ونستی
کفه این اگر زجا جنبید | وان دگر کفه را سکو نستی
مرد باید که دشمنی نکند | با کسی کز حدش برو نستی
رندی و زیرکی بخرج مده | کاخر از ابلهی زبو نستی
تا توانی بکس زیان مرسان | کاخر اندر زیان درونستی
روزی ارکردهٔ دلی را خون | عاقبت غرق بحر خو نستی

فرع دهم در حسن اتفاق و روزی بدون استحقاق

حکایت

خلوش بیهوشی پولی بچنگ آورد وعزم سفر کرده ببازار سراجان رفته همیان چرمی همیخواسته رندی حاضر بوده از آن گوساله استمزاج حاصل کرده بیچاره این قطعه را نخوانده

قطعه

تا توانی زخلق پنهان کن ذهب و مذهب و ذهابت را
ورنه در کار خویش در مانی هان نمودم ره صوابت را

قطعه

زبان خردمند روشن روان تو گوئی که اندر وراء دلست
نخستین بدل بگذراند سخن سپس برزبان‌عکس‌این‌جاهلست

همیان را گرفت بخانه رفت چندانکه سیم و زر داشت بکمر همی بست تدارك سفر دیده روانه شد تقریباً دوفرسنگی ازشهر دور افتاده که ناگاه از وراء سنگی آواز الدنگی برخاست چون نیك بنگریدهمان جوان دکان سراجی را دید رنگش بریخت و بیمحابا گریخت قضا را بقلعه کهنهٔ رسید

قطعه

قلعـة بابـها من الحجر صارجدرانها الی الافلاك
گلـه توپ اگـر بدیوارش صدهزاران رسد نریزد خاك

خود را در آن قلعه محکم کشانیده گوشهٔ آرمیده سپس دزد بی مزد رسیده وبهر گوشه وکنار خزیده درمی بست و گم کردهٔ میجست بیچاره ترسان و هراسان از کنجی بیرون رفته درب قلعه‌را محکم بسته میرفت و میگفت

قطعه

بخدای اگر از این پس پدرم سفر بپرسد
که دگر بجان دزدان ره راستی نپویم

که چه فایدت زصدقی که بکشتنم رساند

گر از این هلاك رستم همه جا دروغ گویم

گریزان و لرزان خود را بمنزل رسانید بعد شبانه روزی گذارش بهمان راه معهود افتاده درب قلعه را همچنان بسته دید از شکاف در نگران شد دزد بیچاره را مرده دید که هر چه دست و پا کرده در را نتوان گشوده و بحسرت جان سپرده سالم وغانم بدین قطعه مترنم شد

قطعه

شکر خدا را که بود چاره ساز ور نه بگیتی دگری کاره نیست

چاره بیچاره که سازد جز او کیست که درمانده و بیچاره نیست

حکایت

صیادی توشهٔ برداشت روی به بیابان گذاشت چندی دویده شکاری ندیده میرفت و میگفت

قطعه

کلّه وار از شکار بر گشتم که ندیدم نه میش و برّه و بز

هر چه بینم اگر چه خرس بود که زپای اندر آو رمش بجز

هنوزش این گفتگو بود که خرسی دو نر و ماده ابتدای میدان تازی و آغاز خرس بازی کردند خویش را پناه بسنگی داده دست بماشه آشنا کرده که گرپ تفنگ و شرپ چار پاره وغاره خرس یکدفعه برآمد و از پای درآمد

قطعه

هنوزش نامزد بازی بدل بود که از تیر اجل از پا در افتاد

شنیدم بیز بان میرفت و میگفت که ای بی رحم و بی انصاف صیاد

چه‌حاصل مرتو را از کشتن من که کردی مر مرا ناکام و نا شاد
نخواهی خوردنم از گوشت یا پوست چرا دادیم خاك عمر بر باد
خدایا دادمن بستان از این مرد که میدیدی چه برسر مرمراداد
قصاص این جهان در این جهان است خدا یا زود بستانش مرا داد

رفت و دار فانی را وداع گفت صیاد بد نهاد سر خویش گرفته و رفته قضا را بچشمه ساری رسید آثار شکاری دید سنگ‌پارهٔ جمع کرده چوب و چفتی شکسته کمهٔ بسته و نشسته

قطعه

رفته مانند مردگان در گور سر میل تفنگ در سوراخ
دیدگان دوخته به تیر کشان گربه مانند دیده بر سوراخ

چندان نشسته تا خسته شده سحرگاهان بر خاست و آتشی خواست هنوز آتش فرا نگرفته که بازوان خویش را گرفته دید نیکو بنگرید زوجه خرس تیر خورده را دید که بخون خواهی یار خویش آمده

قطعه

دید بیچاره سهمگین خرسی که چو مادر گرفته اش به بغل
مشت میکوفت برسرش که‌چرا کشتهٔ جفتم ای خبیث دغل

با یکدست دستهایش را گرفته با دستی آلات حربشرا بدور انداخته که مبادا خود را برهاند و آسیبی برساند چون تمام سلاحش را بیرون افکنده خرسانه بر آشفت و مشت بر فرقش میکوفت چندان کوفتش که خونش در برآمد و ازپای درآمد ساعتی رفته وآرام گرفته برگشته

هنوزش زنده یافته باز آغاز مشت کوفتن کرده تا خسته شده بیچاره دانسته که تا نفس برآرد دست برندارد از این رو حبس نفس کرده و خویشرا مرده ساخته خرسش چون مرده یافت شتافت وتفنگ را بر داشت هر دو گوش بلوله اش گذاشت

قطعه

گوش بر لوله هشته تا شنود ناك صدای تفنگ خرس دبنگ
آتش اندر همان حوالی بود شعله ور شد ز باد سوی تفنگ
رفته رفته گرفته در قنداق ناگه آتش گرفت و گفتی دنگ
کله خرسرا ز تن برکند او فکندش چه کوه پاره بسنگ
مرد صیاد بر بجست از جای کف زنان باهزار رقص و تلنگ

بی ترس ببالین خرس آمد مرده اش یافت بخاك افتاده ومیگفت

قطعه

جز تو فریاد رسی درگه درمان نیست
یا الهی بابی انت و اُم
کار خود را بخدا باز گذارید اگر
ایها الناس هو الخیر لکم

فرع یازدهم در مقامات دوستی

حکایت

رفیقی که تو باشی تنی چند بمحبت پیوستیم و عقد اخوت بستیم راه خراسان پیش گرفته میرفتیم

قطعه

چو خوش است بارفیقان سفر درازکردن

بز یارت عزیزان سر و پا برهنه رفتن

بکمال تندرستی بهزار شوق و مستی

در بارد ی گشودن سخن چرند گفتن

قطعه

خوشتر ازاین نیست بگیتی دگر | گرچه بگیتی بیقین نیست خوش
همسفران جمله سوار خران | گاه یکی هون ویکی گاه هش

گاهی پیاده میرفتیم وجنگ وگریز میکردیم وکشتی میگرفتیم افتان و خیزان خنده زنان باردی کنان

قطعه

آن یکی دم خر گرفته بدست | که بریش فلان همی ماند
واندگر گویدش که زور مگوی | خر بیچاره را که رنجاند

قطعه

یکی ریش یکی پیچیده بر دست | که حیف این ریش خالی گاه دارد
یکی میگفتش ازبس زور دارند | زمین شوره سنبل بر نیارد

شبانگاهان منزل میرسیدیم وبیعاری میکردیم و بقتال میخوردیم بامدادان خرجینها گاز کو برخران آوازهی هی وهون هون بفلك مینا گون

قطعه

بپا گیوه تنگ کم پاشنه | که بیش از دو انگشت پهناش نه

بر انداخته تاکمر هر دو گوش — بها در صفت لنگها کرد گوش
به پیچیده برساق پا هردوان — ز زنگار و پا تا به تازانوان
چماقان همه کله چون سم گاو — سرا پا فرو رفته در دم گاو
چماق ار یکی کوفتی بر خری — خراندرزمان خوردی اسکندری
بدیدند برق چماق ار بلوچ — ز لوط خراسان بکردند کوچ

منزل بمنزل میرفتیم میخریدیم و میخوردیم گاهی میروفتیم ومیرکیدیم و روستایان بد اصلی میکردند و رذلی میدیدند **قطعه**

نوکرت در دهی شبانگاهان — رفت بهر خریدکاه و جو
آنچه گفتم کسی جواب نداد — جز خروس وخروبزوسك وگو
آخر آمد یکی که خالوهی — کیستی کامدی در این دل شو
بچگانمان شدند زهره ترق — مادران را حرام کردی خو
خین* اگر از گلیت سر بکنند — ند هیمت اگر بخواهی او

خشمانه بر گشتم و همکنانرا خبر کردم شبانگاهان ابروان ترش کردیم و بکاهدان یرش آوردیم

دهنان بسته یك بیك با لنگ — هریکی یك چماق بر سردوش
کاهدان رفته بر سر تاراج — لیکن آهسته بی صدا و خموش
تخم مرغان کشیده از سوراخ — کرده مملو کلاه و کیسه وگوش
باز گشتیم و در سحرگاهان — بار کردیم یا علی سر خوش

دومنزل یکی میرفتیم وبروستایان هرزه میگفتیم بی هراس وغافل ازقصاص

* ـ خین بمعنی خون است

قطعه

چندکنی جور و ستم بی هراس　　هر زدنی راست عوض خوردنی

مرد ستمکار به گیتی مباد　　گر چه ستمکار یکی مردنی

چون بچهل پایه رسیدیم هنوزمان پشت از کوله پشتی گران بود و خرجینها برخران که ازفراز تلی بلوچان دوله کردند وبجانب ما لوله شدند رفیقان دل باخته سراز پا نشناخته نوکرت راگذاشتند و گذشتند

قطعه

گرگ چه افتاد میان رمه　　بچه فراموش کند گوسفند

دوستی بیهده با کس مکن　　دوست نه‌بینی چه درافتی به‌بند

انکه ترا محض تو خواهد خداست　　بنده نخواهد مگرش سودمند

سیل خطرچون بگذشت ازکمر　　بر سر پور ان پدران پا نهند

خلاصه بنده گریز را مردی ندیدم آهنگ ستیز کردم

مثنوی

بد نبال رفتم همی همچو قوچ　　بر آوردم آواز َهلْ من بلوچ

چو شیر ژیان حمله کردم سپس　　من ویکچماق و دگر هیچکس

گرازسنگ بودی دل غرچماق　　بد ربد و بشکافت برق چماق

در آوردم از پای چندان بلوچ　　که‌از لوط یکباره کردند کوچ

سرو پا شکستگانرا لخت کردم و اسبابشان بر دم من بعد روی بجانب دوستان کردم و گفتم **قطعه**

هرکه دعوی دوستی بکند　　بایدش بود تا دم مردن

دوستی را که‌سود از او نبری　　چه تفاوت ز دشمنی کردن

حکایت

جوانیرا ترکمن دستگیر کرد و اسیر برد مدتها خر و گاوان میچرانید و مهتر اسبان بود قضا را دختری او را عاشق شد

قطعه

ترکمان دختری کمان ابرو   مژه اش جان عاشقانرا تیر
زلف او چون کمند بهرامی   کش بهر حلقهٔ هزار اسیر

راهی میرفتند محرمانه نرد عشقی میباختند دختر اسیر پدر بود جوان شبها گرفتار بند و زندان تا شبی ببالینش آمد که اگر مرا بد یار خویش میبری و بزنی میگیری از بندت برهانم و بمطلب برسانم گفت از خدا خواهم بند از پایش گشود بر خواست و توشهٔ مهیا ساخت دو اسبه سوار شدند و میرفتند صبحگاهان بچشمه ساری رسیدند و منزل گزیدند و زین و برگی گرفتند و بخواب رفتند

قطعه

نهاده هر دو سر بربالش ناز   چوبخت خویشتن درخواب رفته
یکی چون خسرو و دیگر چو شیرین   که از هر یك قرار و تاب رفته
چو ازخواب گران بیدار گشتند   همی دیدند کز سر آب رفته
بلائی کوه پیکر اژدهائی   بکامش پای چون سیماب رفته

جوان دید پای دختر بکام اژدها در است از کنارش کناره کرده میگریخت بیچاره میگریست و میگفت

مثنوی

آخر نه من و تو یار بودیم ‌ ‌ ‌ ‌ بی طاقت و اختیار بودیم

من چون لیلی توهمچو مجنون ‌ ‌ ‌ ‌ سرگشته و بی‌قرار و مفتون

شبها زغمت نرفته خوابم ‌ ‌ ‌ ‌ آتش بدل و بدیده آبم

از مادر و از پدر بریدم ‌ ‌ ‌ ‌ یاری چو تو بیوفا ندیدم

ایکاش سفر نکرده بودم ‌ ‌ ‌ ‌ انکار پدر نکرده بودم

مثنوی

گرم مادر بدین حالت یه بیند ‌ ‌ ‌ ‌ بداغ دل چو لاله می نشیند

الهی خیر از عمرت نه بینی ‌ ‌ ‌ ‌ زباغ کامرانی گل نچینی

باری بیچاره را طعمه اژدها داده فرار کرده بخراسان وارد شده روزی شرح حالش را بوالی عرض میکرد و بحکم انصاف امر بکشتنش فرمود

قطعه

جابران گرچه جورها بکنند ‌ ‌ ‌ ‌ **انما ربهم سیخزیهم**

هر چه کردی بجان خود کردی ‌ ‌ ‌ ‌ **انما وصفهم سیجزیهم**

فرع دوازدهم در عشق غزل

آوخ که شدم ز روی بندی ‌ ‌ ‌ ‌ بیگانه ز یار خویش چندی

تیرم بخورد با بر اگر باز ‌ ‌ ‌ ‌ از لطف بمن نظر فکندی

دست از تو بجور بر ندارد ‌ ‌ ‌ ‌ عاشق بخصوص خشکه بندی

من محو جمال و مستم از عشق ‌ ‌ ‌ ‌ نی از عرق و می و برندی

گر قهر نخستم از بلیق است | آخر کنم آشتی بر ندی
من رندم و این بلیت بازی | زین است که همچو گل بخندی
هر حکم که میکنی مطیعم | من نوکرتم اگر پسندی
دست از تو چگونه باز دارم | چون نیست جمال تو منندی

خلوش بیهوشی خاك غم بسر می بیخت و گلوله گلوله اشك میریخت و میگفت با خانزاده آزادهٔ بچه محله بودیم و بتله افتادیم روزی دیدمش و بچشم خریداری نگریستم میگفتم و میگریستم

رباعی

ای وصالت عاشقانرا همچو روغن در چراغ
می نگنجد در بیان وصفت چو جوغن* درچراغ
ایکه در گرداب عشق روی تو افتاده اند
عاشقانت همچو اشپش دست و پا زن درچراغ

برگشت مشت بفرقم همی کوفت من نیز یخه اشراشیت دادم وخیتش کردم

قطعه

من یخه او دریده و او | بر بیخ کلوچ من زده مشت
از قال و مقال ما گرفتند | خلقی بدهان زحیرت انگشت

مشت میخوردم و لذت می بردم و ضمناً بخوری میکردم

شعر

مراخوردن ازدست خوبان چماق | به از دست خویش است آش سماق

چندانکه کتك میخوردم عشق میباختم و غزل می ساختم

---

* ــ جوغن بمعنی هاون است

غزل

ای جمالت بر و شنی چو فلـق   چشم جا د و ت کا فر مطلق

گر سرم بشکنی و لت نکنم   چون شب جمعه و گد ای دمق

تو بمیری ا گر بگرز گر ا ن   کله عـا شقا ن کنی مندق

د ست ا ز د ا منت رها نکنند   خاصه چون من خلوش گردن شق

بستـم و ل نمیکنم بـعلـی   بجفـا بر نگر د م ا ز تو بحـق

هر چه خوا هی بکن که مختـاری   جان بکف همچو سیب و به بطبق

زین خجالت که هدیه لایق نیست   بر به پیشـا نیـم نشسته عر ق

عا شقی ر ا مران که د فتر عشق   خوا ند ه از کو د کی ورق بورق

چندان زوار بـازی و نوحه و زاری کردم که نشست و سرم بکنـار گرفت

قطعـه

آ نکه با تلخی و تر شر و ئی   همچنا ن د ر مزاق شیرین است

من ندانم حلاوتش آ نکه   چون بود کش ملاطفت این است

قطعـه

نگر معشو قـرا بـا آنهمه نـا ز   چگو نه دل برد از دست عـاشق

نمیدانم چه خو ا هد شد خدایا   نیاز ارکرد و شد پابست عاشق

بدیدی عا شقانرا مست معشوق   کنون معشوق را بین مست عا شق

من بعد برخواستم و شوری دگر خواستم چرخی زدم و بخاك افتـادم سر بقدمش نهادم و این ابیاترا گفتم و از هوش رفتم

مثنوی

گفتم تـا جـا ی گفتنم بـو د   ر فتم تـا پـا ی ر فتنم بـو د

اکنون که رسیده ام بمنزل | یعنی که شدم بدوست واصل
دیگر بعلی سخن نگویم | مرگ است کمال آرزویم
من چون توشدم توچون شدی من | آتش چو رسید سوخت خرمن
ای آتش خرمن من ای دوست | ای انکه توهمچومغزومن پوست
چون مغز رسید دیگران پوست | گرلاف وجود زد نه نیکوست

حکایت

یاد دارم که چهارده ساله بودم وبچاله میرفتم وهنوزپچل میبافتم وشعررا پاکیزه میگفتم شوریدگی ازسرو رویم پیدا دیوانگی ازخلق وخویم هویدا

قطعه

کودکی را اگر بری پی کار | باز کن در شما یلش دیده
وحش ودیوانه وش مبرپی کار | که نچسبد بکار شوریده

گاهی میبافتم و عشقی میورزیدم ومشقی میکردم روزی بهوای دولاب قنبر از چاله گریختم

مثنوی

بر آنم که ایام نو روز بود | که دولاب قنبر دل افروز بود
همه کر تها سبزو فیروزه رنگ | درختان بگرداندرش تنگ تنگ
ز بس بازه با لا و پا ئین زده | تو گفتی که استادش دفتین زده
سپیدار و توت و تنا ور چنار | همی بود تا چشم میکرد کار
هم اندرمیان حوضی از آب پر | بریشت قسم شصت هفتاد کر
همه حوضش ازتعله آهك و لی | هم ازسنگ سویش روان جدولی

بگرداندرش هریك ازسرووکاج دو بنمود مارا چودرچشم کاج
در اطراف بید ان لیلی همی که بودی،چو مجنون بدلشان غمی
چو عشاق سرها فکنده بزیر همه پای در گل بجائی اسیر
که نه پای رفتن نه باز آمدن نه قوت که از گل فراز آمدن
مراچشم چون بر به بیدان فتاد بر آوردم از سوز آه از نهاد
بیاد آمدم حالت مشق خویش فرو رفتم اندر غم عشق خویش
بدان گونه حالم دگرگون شدی که گفتن نشاید مرا چون شدی
چنان رعشهٔ بر تنم شد پدید که آنگونه دید انکه تب لرزه دید
همی خون رگهایم آمد بموج مگر آتش عشق بگرفت موج
بر آوردم آوا ز شوریدگان سراسر بمن دوخته دیدگان
کلاه از سر انداختم بر بخاك گریبان زدم همچو دیوانه چاك
دوباره برآوردم از دل خروش بخاك اوفتادم ز سررفت هوش
بگرداندرم خلق جمع آمدند چه پروانه برگرد شمع آمدند

چون بهوش آمدم و دیده گشودم لك زاده آزادهٔ را ببالین خویش دیدم

قطعه

من ندانم که بود حور بهشت یا پریٔ زاده یا ملك یا لك
از نگاهی فکنده صد عاشق بلکه سیصد کرور و هفتصد لك

ترجیع بند

ای کز غم تو دمی نخفتم با عشق تو من قرین وجفتم
رسوا کردی مرا و دیدی کاسرار مگوی تو نهفتم

یك پا سر کوچه غر چما قم — بینم چو ترا ز پا در افتم
از آمد نت گـر م خبر بـو د — خاشاك رهت بـد یـده رفتم
من لر گم و درگ و آدریمون — کو کم مکن و مگو کلفتم
یکشب سر کوی یار رفتم — در بستر او بحیله خفتم
بید ار شد و ز روی حیرت — گفتا چه کسی ! بلا به گفتم
خز پوشم ولرگ وآدریمون — شل گوش و فقیر و خاك خفتم
گفتا که ریال خرج باید — گفتم پس از این بیاکه رفتم
تحصیل ریال نا صرالدین — شاهی بکنم هزار چندین

ترجیع بند

ای روی تو هر لبیش قندی — قندی که بباید ش مکندی
آن آب دهان مریز بر خاك — بگذار چه شر بتش خورندی
ما را مرمان که جز فن عشق — دیگر بعلی که نیست فندی
گر نام غلامیت نبا شد — ما را بجوی نمی خرندی
آخر بگو ار روی بصحرا — ما را هم بود خشکه بندی
آخر همه جا ببین بهمراه — آقایان چاکران برندی
انصاف بود که صبح تا شام — ما گریه کنیم و تو بخندی
دانی خود عشق پاك ما را — آخر یکپا تو نقش ورندی
ما از تو بیك نظر بسازیم — دیگر تو چرا نمی پسندی
تر سی مگر از ملامت خلق — بگذار که کار خود کنندی
ما با تو بکنج کوهساری — هم بی سر خر زدیم چندی

تا آنکه رقیب ودشمن و دوست — یکبار ره ز خویشتن دو ندی

کادم نرود بلابه از پیش — من بعد چو تاجر هر ندی

تحصیل ریال ناصر الدین — شاهی بکنم هزار چند ین

ترجیع بند

ای نیک سرشت پاك دامن — تو شاه جهانی و گدا من

آخر بعلی بیا وفا کن — تا چند بر م همی جفا من

بد نامی من اگر شود فاش — رسوا تو شوی بگوی یا من

تا چند خلاف وعده و چاپ — ای وای بحال بینوا من

یکبار بوعده ات وفا کن — نقصی اگرت رسید پا من

من با تو همیشه در خیالم — آخر نفسی تو باش با من

امروز که میشود برغبت — قربانی دوست ای خدا من

من لرگم ودرگ آسمان جل — پول ارخواهی بگوی تا من

تحصیل ریال ناصرالدین — شاهی بکنم هزار چند ین

طبع خوشم دید و پسندید دستم گرفت و بمنزل برد

قطعه

من شوریده از نکو فالی — دست در دست یار وپا بفلك

عجب است این خبر کمال عجب — الفت نار و نور ودیو و ملك

حکایت

نمیدانم حکایت چون نویسم — که از نوك قلم خونابه جوشد

توان با خون نوشتن لیکن ازدل — نفس چون بر کشم خونش نجوشد

نه من هر کس بخواند قصهٔ من — تمام عمرخود خونابه نوشد
چنانش غم فرا گیرد که گوئی — جهان درپیش چشمش تیره پوشد

وقتی باجوانی چند همسفر بودیم و بادیه می پیمودیم

شعر

ازانجاکه بودم بسی خوش فراق — مرا بود با هر جوان اتفاق

قضا را جوانی نوخواسته وآراسته وپیراسته روزیدو سیر وجودم کرد سجودم برد خلقم معتدل دید وخلقم پسندید

قطعه

بودمی چندی آشنای نمش — او چه بیگانه ام همی بشناخت
چونکه خویشم شناخت ازحدیثش — لطف فرمود و بیحدم بنواخت

قطعه

او عاشق سیرت من و من — در سیرت و صورتش گرفتار
چون عشق تو پاك وبی غرض شد — در پای تو سر بیفکند یار
گر لذت عشق پاك دانی — در چشم غرض فرو کنی خار
عشقی که غرض دراوست فسق است — از یار مخواه غیر دیدار
این عشق هم ارچه بیغرض نیست — فرقست ولی زجمره تا نار
بالاتر ازاین اگر بخواهی — اینجا نبود مقام گفتار
بر خیل خلوش رفته رفته — باید کردن بیان اسرار
دانی تدبیر قاسمیرا — گررندی و زیرکی و هشیار

چنانم دوست میداشت که رفیق شش دانگم میپنداشت

قطعه

شبان آسوده بنشینیم و روزان | همی لِخْ میکشید یم و دوید یم
چنان گشتیم گرم عشقبازی | که دست‌ازبافتن هردو کشید یم
بجز او از من لرگ و من از او | دگر حتی هم از مادر برید یم
خوش‌انروزوخوش‌انساعتکه‌هرروز | زهر دکانی آجیلی خرید یم
به بستان بلبلانه می سرودیم | بصحرا آهوانه می چرید یم
چغوکانه بباغ اندر تفنن | زهر شاخی بشاخی میپرید یم
که اندر سایگاه تلخ بیدان | لب آب روان وا میکشید یم
نوای بلبل و آوازهٔ آب | ز هر گوش وکناری میشنید یم
بهشت جاودان و باغ فردوس | تو میگفتی بچشم خود بدید یم
چنانمان معرکه‌بی‌خرمگس بود | که آسوده دلان می‌آرمید یم
سرخرگر در آنجا سبز میشد | همانددم از قفایش میبرید یم

روزی دیوان خرّم زیبا و نوش آفرین میخواند یم بجسمش میرفت و آفرین همی گفت تا آنکه بکاخ حضرت سلیمان و بند جادوان و دریای بیکران و گرفتاری دیوان رسید م خندیده گفت که بنگر عاشقان چه خدمتها کردند و زحمتها بردند تا بمعشوقی رسیدند گفتم من نیز دود چراغ میخورم و شعر می بندم

قطعه

من چون تو بخوشگلی ندیدم | گو یند بود ولی ندیدم
الحق هماننه رنگ و رویت | من رنگ چنین گلی ندیدم

رنگی که بگونه ات بود در | دو لا بسی کاکلی ندیدم
با چشم تو چشم آهوان را | یارای مقابلی ندیدم
شیر افکنی و دلیریت را | در رستم زابلی ندیدم
مانند جلای نقش رویت | من نقش چنین جلی ندیدم
دیدند معاصران چو سعدی | من چون تو بیا علی ندیدم

قضارا روزی دو ازهم دور افتادیم بی پیری غنیمت شمرده رفت ومایه گرفت که فلان ناپاك وبیعار وبی باك است شنیدم ابلهانه باور کرد و تهمتش پسندید وازمن لرگ درگ برنجید سراسیمه بخدمتش شتافتم برحالت اولش نیافتم

غزل

آوخ که زمن نگار برگشت | افسوس که روزگار برگشت
عمر من بینوا بسر رفت | یکباره کنونکه یار برگشت
ای مرگ بیا که پیشوازت | سازم بعلی که کار برگشت
آمد بخت رقیب بد بخت | بخت من دل فگار برگشت
کی صبر توان کنم که ازمن | یك تن نه که صد هزار برگشت
هم یار و هم اعتبار من بود | افسوس که اعتبار برگشت
بودند رفیق من دیاری | بهر تو کنون دیار برگشت
بنشستن با تو فخر من بود | افسوس که افتخار برگشت
گل رفت وبماند خار بر جای | بلبل ز درخت خار برگشت
خورشید جمال خودنهان کرد | ای وای که شام تار برگشت

باری گلوله گلوله اشك میریختم ورقیب بی پیر رامخاطب ساخته میگفتم

قطعه

من چه بد کرده بودم ای بی پیر | کز دهان لقه ام بیفکندی
سالها ریشهٔ بخاکی رفت | تیشه وارش زخاك بر کندی
آنچه را خواستی همی گفتی | بنگرم تا چه طرف بر بندی
مگسی کو ببوی شهدی ساخت | ظلم باشد گرش پرانندی
خون بگردن گرفتن ای ظالم | من ندانم چگو نه بپسندی
همچو من با فلاکت و نکبت | عاقبت بینمت کلا و ندی

بالجمله چندان بگوشش دمیده که ازنوکرت رمیده بدیدنش میرفتم چرند میگفتم حالش همی پرسیدم جواب نمیشنیدم سلامش میکردم دشنامم میداد هدیه اش میبردم با دشنام پس میفرستاد بخانه اش میرفتم روی از پیش برمیداشت آتش در اجاغ سینه ام شعله ور میشد و دود از دودکش قرناتم بدرهمی رفت سرگردان و سلندر وسفیل جوان ناك ولوطی ذلیل درد بی درمان بارم شماتت دشمنان سربارم

فرد

بسوراخش اندر نمیرفت موش | بدمش به بستند جاروب را

شلنگ میکردم وبکلنگ میرفتم عبرت میگرفتم و وصف الحال میگفتم

قطعه

تو بمیری که هوشم ازسر رفت | کاین چه بازی بود بدین افسون
کادمی گه عزیز وگاه ذلیل | گاه دیگر بلند وگاه نگون
گاه دیگر جوان وگاهی پیر | گاه در کاستن گهی بفزون

گاه سر بر سماك وگاهی ناك — بلی این است شیوه گردون

من نمیخواستم نه‌آن شادی — بسبیلت قسم نه این دل خون

شالباف و خلوش را چه بعشق — که نداند پنیر از صابون

خانه خرس و آب انگور است — مثل شالباف و عشق و جنون

کاش بشکسته بودمی گردن — تا نگردش کمند عشق زبون

آخرت چشم کور ودنگت نرم — چاره کار خویش کن اکنون

مگر آسو دگیت بر بشکم — شاخ میزد ندانم ای شابون

شالبافان مرا حلال کنید — که مرا تخت بخت شد وارون

کارخانه وجود من تنبید — چاله کرد بایدم مسکون

عبرت از شرح حال من گیرید — که ز عشقیم بر سر آمد چون

اصل در پند وحکمت

پند

هرکه در است دالان باش و هرکه خر است پالان

قطعه

مردمانیکه زیرك و رندند — همه جا خویشرا کنار کشند

بار بر دوش دیگر اندازند — نه چوخرا بلهانه بار کشند

پند نه سر پیاز باش نه ته چغندر

شعر

انکسی کهنه فعلهٔ زمن‌است — که نداند کسی چکاره سن‌است

حکمت مرغ دو پا و خوشه یکسر دارد

قطعه

آن شنیدم که گفت برزگری | دخل چون خوشه خرج چون منگال
خوشه را چون تو بربکندی سر | سر دیگر نیارد از دنبال

حکمت دیوار را موش است و موش را گوش

قطعه

آن سخن کت نمیسزد گفتن | تا توانی بپرده اش میپوش
گرچه اول برفت در گوشی | رود آخر ولیك گوش بگوش

حکمت زرنگی مایه جوان مرگیست

شعر

آفت جان چون بزرنگی دراست | تنبلی و راحت تن خوشتر است

حکمت هرجا خرس است جای ترس است

حکمت هر بیچارهٔ بیکاره است

شعر

قطع بکن شاخه بیکارگی | کاورد آخر بر بیچارگی

حکمت همراه باد بودن آسودن است

مثنوی

چه خوش بگذرد روزگار کسی | که کاری ندارد بکار کسی
نه هیچش بگیتی پریشان کند | ز هرجا که باد آید افشان کند

حکمت هر بدی خود را نیک پندارد و پیش خویش دیگی ببار دارد

کلّ حزبٍ بما لدیهم فرحون

مثنوی

چه‌خوش گفت آن‌لولی بی کتاب | که هست‌این‌قدر کار دنیا خراب
که هربی‌سروپاو نی‌ننگ ودرد | که‌چوبی‌دوبر گردخودجمع کرد
بخود می به بندد کـه لولیستم | دگر می نگوید که من کیستم

حکمت جهان دیدن بهتر از جهان خوردن است

حکمت دیوانگی شاخ و دمّی ندارد الجنون فنون

قطعـــه

آن‌یکی گفت‌هر که‌ماست‌خورد | خرشود بایدش شدن سوی کُت
واندگر گفت خورده ام نشدم | گفت میخواستی برا ری پُت

پنـد بیدار علی باش

حکمت شب گربه سمور مینماید زنگی بچه حور مینماید

حکمت هرچه را باد آورد بـادش برد

حکمت هر کجی عاشق کمرچین است و هرکلی طالب عرقچین

قطعـــه

خوبـرویان بسا شود سالی | که باصلاح خود نپـر دازند
زشت بی پیر خویشرا هر روز | همچو شادی که اوطیان سازند

پنـد راست بیا راست برو ماست بخور سرنا بزن

شعـر

چه خوش گفت پیری، کـه گر خیر جوئی

نـه آبی بیـاور نـه بشکـن سبوئی

پند نه شیر شتر نه دیدار عرب

بیت

پر از چار پاره شکم پیش من　　　به از گله کردن ز ارباب فن

حکمت نان گندم شکم فولادی میخواهد

قطعه

رحم بر نر گدا میارو مگوی　　　که خدایش نمیخوراند چون

که اگر یکد و روز سیر شود　　　شب و روزی همی کند صد خون

حکمت آسوده کسی که خر ندارد

حکمت هر که بامش بیش.برفش بیشتر

قطعه

ای برادر به کم قناعت کن　　　که زیاد از کفاف درد سر است

آدمی روز وشب دو وعده خورد　　　آنکه راسربآخوراست خراست

حکمت دنیا دو روز است

قطعه

ایکه ز اندیشهٔ بیچارگی　　　روز و شبت خواب نگیرد بچشم

نعمت دنیا که دوروزاست وبس　　　گر بودت نشم وگر نیست پشم

پند هرکس بعروسی آید بمرگان باید

قطعه

در جهان با کسیکه شاخ شدی　　　همدمش باش روز بد حالی

ورنه خود راامخوان رفیق صدیق　　　که به پیرت رفیق پفتالی

حکمت کل اگر طبیب بودی سر خود دوا نمودی

حکمت هر که آسمان جل است ول معطل است

شعر

اگرهزار هنرپیشه داری و لاتی　　　مگوی‌هیچ‌برادر که‌جزو امواتی

حکمت دو کس زورخوابیده زنند : عابد بی دانش دانای بی کوشش

قطعه

نبرد خوشهٔ زخرمن خویش　　　که نداند چگونه باید کاشت
وانکه داند که کاشتن چون‌است　　　تا نکشته‌است بر نخواهد داشت

حکمت چشته خوار بد تر از میراث خوار است

قطعه

نر گدا را مبر مده پفتال　　　که دگر رم بدر نخواهد برد
خر شود کشته اند رآن جائی　　　که در آنجا هریزخواهد خورد

حکمت سودای اول خرمن به از آخر است

مثنوی

ای برادر شعور اگر داری　　　مکن البته سهل انگاری
باکسی چون معاملت خواهی　　　بد هش اول ز آخر آگاهی
کان خیالی که عاقبت داری　　　ای بسا عکس آن به پنداری

تمثیل برسبیل **لودگی** دنیاچغندری است که هرروزی بفلان‌دیگری‌است

قطعه

این همه بر مال دنیا جان مکن　　　زآنکه دنیا نیست الا هفتهٔ
عنقریب از دست رفت و عاقبت　　　بر تو مانده نیز راز رفتهٔ

حکمت هر خشکی ترشا له نیست و هر خانهٔ خانه خا له

حکمت دنیا بی خون دل نیست و آسیا بی ـکل ـکل

شعـر

زدریاچه‌خوش گفت‌آن ناخدای — محال است بگذشتن وخشك‌پای

حکمت کاری که از چشم برآید از ابرو نیاید

قطعـه

مده بار خود را بدوش کسی — که‌هرکس کندیکمن‌خویش‌آرد

دراول‌اگرچون‌دومغزندوپوست — در آخر بسا چون‌خیارندو کارد

حکمت گربه محضاً لله موش نمیگیرد بهرکسی تب کن که برایت بمیرد

نشنیدی بروز در مـا نـد ن — که پدر نیست در غـم فـرزند

با ش د ر بند آ نکه میـد ا نی — که ترا هست روز بد د ر بنـد

پنـد کلوخی مباش که بهر آبی بخیسی نان خود مخور چرخو برای

میرزا فتح الله بریسی

قطعـه

بـا ر هر کس مـکش بحما لی — که همانا الاغ خو ش را هی

مفت را کو کسی کند خدمت — که بو د فعـله علی کـا هی

حکمت هر سنگی بپای لنگی ا ست

قطعـه

نر گدا را زدست نا ن گیرنـد — عو ض ا ینکه ما یه تیله د.هند

در قطـار ارخری رودسردست — نر خرا ن د گرش تیـله د هند

پند یك جامه بدر به نیك نامی

قطعه

پختگی پیشه کن در اول عمر — وانچه خواهی بکن سپس خامی
که قبول است ور نه تادم‌مرگ — انچه نیکی کنی که بد نامی

حکمت بادنجان بد آفت ندارد

قطعه

آن شنیدم که ابلهی میگفت — که امان از بلای بی برکت
گرجها نرا بلا فرا گیرد — نرسد نر چماق را آفت

قطعه

ظرافت مآبان نازك مزاج — بمیرند اگر پشه شان زد لگد
ولی غولد نگان گردن کلفت — ننالند اگر پیل شان زد لگد

پند بمرگش بگیر که به تب راضی شود

قطعه

هرچه هستی مباش بی عرضه — پند من بشنو ای دبنگ خرفت
نشنیدی که عاقلان گویند — که اگر شل زدی بخوردی سفت

قطعه

بمردم همی کبر وعزت فروش — وگرنه بذلّت مهارت کنند
نه بینی که با گاو مردم هنوز — نگفتی خرستم که بارت کنند

حکمت هر که بینی پشم و پرندی ببافد و از عالم خویش چرندی بگوید و بلافد **قل کل یعمل علی شاکلته**

مثنوی

سه تن مست وافور و بنگ و شراب | شنیدم که با حالتی بس خراب
کشیدند هر سه تن خستهٔ | شبانگه بدر وازه بستهٔ
شرابی زجا جست بی وا همه | که در را شکافم بنوك قمه
برآشفت وافوری بی مزاج | که دیوانه را کرد باید علاج
چه لازم که خودرا برنج افکنیم | بیا تا سحر چرت نسیه زنیم
بخندید بنگی ابر همکنان | که باریك باید شدن انچنان
که ازدرز درهرسه بیرون شویم | چرا تا سحر آدریمون شویم

پنـد

چونکه زورت نمیرسد سر خر | گرد پالان چرا همی گردی
نشنیدی چه گفت کل به تگرگ | که سر دستهٔ بشکن ار مردی

حکمت عقبی گذاشتن و دنیا گرفتن شتر گم کردن است پی مهار گشتن

قطعـه

مرد باید که در سرای سپنج | آن بجوید که چاره ساز بود
بگذرد از نفیس گر بخسیس | حبه بین است و دبّه باز بود

حکمت دهان باز بی روزی نمی ماند

قطعـه

غم روزی ار میخوری ابلهی | که پیرت رساند هم از بیش و کم
پر از شیر پستان ما در نگر | هنوزش بود بچه اندر شکم

حکمت از تفنگ خالی دو نفر میترسند

قطعه

دل قوی دار ای خلوش ضعیف نکتهٔ نغز کردمت حالی
نهراسی ز غرتیانه تشر نگریزی ز توپ توخالی

پند سزای گران فروختن نخریدن است و سنگ بزرگ نشانهٔ نزدن

پند صد ساله مهمان باش و یکروزه دعا گو

قطعه

اگر مهمان شدی یکروز جائی مگو من بعدازاینم کاردنگ است
که در روز دوم بینی پک و پوز سیم گاه آشتی و گاه جنگ است
چهارم تیز بیرون میکنند ت که‌چنداین‌میهمان‌بیعار و ننگ‌است
و لیکن منت صد ساله دارند بروزی‌دوزبس‌شان‌چشم‌تنگ‌است
تو هم تا زندهٔ میباش مهمان کلوخ اندازرا پاداش سنگ‌است

حکمت پفتال در پرده شال دلمه در قابلمه ماست به بغلی تفرج بدولاب کاکلی

مصرع

هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد

پند

بسوراخ موش ار رود پای خر نخواهد همی رفت بار دگر
تو بیچاره کمتر مگراز خری کههی بدکنی‌باز پایش خوری

پند نه غلامعلی بز مچو☆ باش نه محمد صادق گچو بلکه غلامحسین پچو خیر الامور اوسطها

حکمت مهمان مهمان را نمیتواند دید وصاحب خانه هردورا

حکمت دیوانه چه دیوانه به بیند خوشش آید

☆ ـ هرسه نفر ازمعاریف بنی‌چاله‌اند علی‌الاقوی

قطعه

می نه بینی بجنگل ای ابلـه — جنس با جنس میکند رفتار
نزید تو ره در مقام شغال — نرود گرگ در کت کفتار

حکمت نان نان گندم گوشت گوشت برّه دین دین محمد صلی الله علیه و آله وسلم

قطعه

اصل را گیرو فرع را بگذار — اصل متن است و هامش است چرند
خاك بر سر مکن زمن بشنو — ور کنی هان بپای تل بلند

پند

به پشم و پت اندر بشو همچو رزك — زمستان و گرنه برو ورْدْ رزك

حکایت

علی بنگی را لنگ دیدند سبب پرسیدند گفت فقیر مهتاب شبی قلیان چرسی کشیدیم بمهتابی آرمیدیم نیمه شب دیدم جبرئیل نازل که خدایت احضار فرموده بال گسترده سوار شده بآسمانها بلند شدیم چون بعرش رسیدیم شنیدم از مصدر جلال خطاب مستطاب رسید که یا جبرائیل ما علی جنگی را خواستیم نه علی بنگی را عرض کرد چکنم گویا فرمود پرت کن این بی غیرت را از هیبت این کلام چنان بر خویش ارزیدم و جنبیدم که از بام خانه بزیر افتادم

شعر

مروای برادر پی چرس و ✡ بنگ — که چرسی بترس است و بنگی دبنگ

✡ ـ مراد کلیه مسکرات است کمالا یخفی

بمیدان وافور کمتر خرام   که فعلش حرامست و ترکش حرام
بکن تا توانی شب و روز شکر   که آلوده هر گز نگشتی بسکر

حکایت

دزدی نیمه شبی بخانهٔ بقالی بر آمد سر بسوراخ اطاقی گذاشت بسکه سیاه و تاریك بود انبار مویزش پنداشت لاجرم خویش را بزیر انداخت بعد از زمانی به اجاغ آتشی فرود آمد مدتی بیهوش و مدهوش افتاد چون بهوش آمد باطراف خود همی نگریست گوشه مطبخ کورانه چراغی یافت بگردش مرد و زنی نشسته چون گل و لاله بهم پیوسته قابی در پیش دزدانه همی شام خورند آهسته آهسته خود را بدان حوالی کشید نی قلیانی دید لب بسوراخ نی فوتی کرده چراغ خاموش شد قاب پلو را برداشته به پشت خمره طپید وهمی لپید قضارا شخصی در آن نیمه شب درب خانه را کوبیدن گرفت زن سراسیمه بر خواسته فاسقش را در خمره جای داده استقبال شوهر کرده که بارآردی وارد خانه همی کند بار را بصحن خانه انداخته فریاد کرد چراغ روشن کن که باررا در خمره خالی کنم بیچاره زن متحیر ماند که چه عذر آورد بعد از تأمل بسیار گفت شب چهار شنبه است آرد بخمره کردن شوم است شوهر بی خبر نپذیرفت با هزار اصرار با چراغ روشن وارد مطبخ آرد هارا بخمره همی ریخت هنوز نصف بار خالی نشده خمره پرشد شوهر فریاد بر آورد که چه شده که این خمره پیمانه یکبار آرد است اینك گنجایش

ندارد نا چار سیخ تنوری بر داشته در خمره بر سر فاسق همی کوفت
آواز آخ آخ فاسق برشد پشت خمره نظر کرد دزد گردن کلفتی دید
گریبانشرا دریده بصحن خانه اش کشیده مشت بفرقش همی کوفت

قطعه

آن یکی کوفت مشت و کردی هن	واند گر نوش کرد و گفتی آخ
که مرا کاش جان بلب آمد	آنزمان کوفتادم از سوراخ
رفته بالای بام و در گردش	فاسق بیمروت گستاخ
بعمل هر دومان ستمکاریم	که ندارد ستمگری دم و شاخ
پس چرا من چو سگ گرفتارم	او چو مرغی پریده شاخ بشاخ
من بپائین چو بندیان در بند	او ببالا چو خسروی در کاخ
او چو سگ بر ببام خانه و من	چون خرمرده در کف سلاخ

چندان نوحه و ناله کرد که فاسق بدبخت را دل بحالش سوخت گوشهٔ
بام پالان استری یافته برداشته که بر سر صاحبخانه همی زند قضا را
تنگ پالان بسته بود بگردنش افتاده ازبالای بام بزیر افتاد صاحب خانه
دزد را رها کرده بغایت پریش و با فاسق دست بریش

قطعه

تنگ پالان زگردنش چو گسیخت	صاحب خانه اش بجنگ آویخت
دزد بی مزد دم غنیمت دید	ازغنیمت گذشت وصاف گریخت

حاصل هر که ظالمی را از بند برهاند خود در بند بماند

حکایت

وقتی میان دو برادر مشاجره بود یکی دانـا و شاعر دیگری بی سواد و جاهل مدت زمانی فکر کرد مصراع شعری ساخته برای برادرش فرستاد **مصرع** شعری وشاعری بشعیری نمیخرند برادر شاعرش بدیهۀ درجواب نو شت آنها نمیخرند که مثل شما خرند **الناس اعداء ما جهلوه**

حکایت

خان والا شأنی شش ماه طبیب مخصوص ملازم رکاب همی داشت روزی بدو گفت من چون تو طبیب خری ندیدم گفت بلی برادری که تو باشی شش ماه است طبیب خرم **العاقل یکفیه الاشاره**

تاریخ اولین طبع کتاب

سال هجری هزار وسیصد وسی — که بسالی دگر هنوز رسی

موعظــه

ایـا شالبـافان نیکو نهـاد — بگیرید با هم ره اتحـاد
اگـر متصـل می نشد تـار و پود — بعـالم یکی شال سنگین نبـود
ازآنرو توان شال‌سنگین شناخت — که با تاروپودش بود یکنواخت
شما نیز اگر اتحادی کنید — توانیـد کوهی ز جا برکنید
بیك رنگ‌اگر جمله رنگین شوید — چو کوه دماوند سنگین شوید

حکایت

آن شنیدم که ابلهی میگفت — که گران است این کتاب بمفت

آری‌آری چه مغزشد بی حس — پیش چشمش‌یکی‌شود زر ومس
چونکه تسعیر بـا خران باشد — کاه هم سنگ زعفران باشد
انکـه او امتـیاز شال و برك — می نـدارد مـدار کو بـدرك





تقـــــــریظ

چون دانشمندان هر مملکت همیشه بحکم وجدان انسانیت مدیون تکمیل و تربیت افراد ملت هستند که خوشه چینان را از خرمن علم و دانش خود خوشهٔ بخشند و تهی دستان را از انبار ذخائر فضل بینش توشهٔ رسانند تا از طفیل وجود آنها که همیشه در همه جا محدود ودر هر نقطهٔ معدودی بیش نیستند کافه مردم تربیت شوند و از پر تو کمال آنها براه راست آدمیت بروند و از جاده مستقیمه انسانیت خارج نشوند و همین است زکوة علم و دانش و وظیفه ارباب فضل و بینش چنانچه حساً مشاهده مینمائیم برای هیچ ملتی در هیچ عصری ممکن نشده که افراد آنها موفق بر تحصیل علوم و تکمیل اخلاق و رسوم شوند بلکه هر ملتی که صاحب مقامات عالیه انسانیت شده اند از برکت وجود دانشمندان عاقل و مربیان کامل بوده است بلی در مقام تکمیل و تربیت نوع مملکت معلمین همیشه مختلف و هر کدام بمذاق و سلیقه مخصوص سبقت برده اند و هر چند مقصد همه یکی بوده ولی طرق متعدده پیموده اند گاهی در لباس هزل افتاده مسائل جدیهٔ نموده اند و گاهی در هیکل افسانه دّر حقایق را سوده اند چنانکه تشکیل تیاتر و تماشا خانه و تصنیف کتب افسانه و نظم اشعار حکیمانه برای انجام همین مرام و بهمین بهانه است این نکته نیز مسلم است که درهر عصر هر قدر نظم و نثر با فهم عوام نزدیك تر باشد اثرش زود تر ظاهر شود چنانکه خداوند علام انبیاء عظام را صریحاً مأمور فرموده است که در مقام تبلیغ رسالت و تربیت امت با بیانی ساده تکلم فرمایندتا همه طبقات از آن بتوانند استفاده نمایند لهذا جناب فاضل یگانه و ادیب فرزانه وحید عصر اعجوبهٔ دهر استاد نظم و نثر آقا میرزا قاسم ادیب کرمان برای تکمیل و تهذیب اخلاق هموطنان خود کتابی ساده بزبان بازاریان و اصطلاحات متداولهٔ بافندگان شال که جزو اعظم ملت کرمان بوده اند مشتمل بر نظم و نثری بسیار خوب و حکایاتی مطلوب و مرغوب تصنیف فرموده اصول مسائل فلسفه اخلاقی را در لباس عباراتی شیرین و ساده و ابیاتی دل نشین آماده نموده و الحق خدمتی بزرگ بادبیات کرمان فرموده عوام کرمان یك لذت و نتیجهٔ از آن حاصل مینمایندکه همان استفاده نصایح اخلاقیه است

و خواص کرمان و کلیه دانشمندان ایران بدو نتیجه عمده از آن کتاب مستطاب کامیاب خواهند شد اولا تحصیل اطلاع بر اصطلاحات مخصوصهٔ طبقه نساجه که تمام لغات مستعمله آنها مأخوذ از زبان شیرین فرس قدیم است و ثانیاً استفاده مطالب عالیه اخلاقیه و برای آنکه تمام ملت ایران بدون احتیاج بمترجم بتوانند آن کتاب را بخوانند و معانی لغات مستعمله را بی معلم بدانند در اول کتاب فرهنگی ترتیب و ضمیمه فرموده است که بخوبی معانی مخصوصه را از الفاظ منصوصه توضیح مینماید این بنده ده سال قبل نسخهٔ از آن کتابرا در اصفهان در محضر مبارك حضرت اقدس والا ظل السلطان دیدم و حسب الامر لغات مختصه مشکلهٔ آنرا ترجمه نموده بعرض رسانیدم و شاهزاده معظم میلی مفرط بخواندن آن کتاب داشتند شاهزاده فرمان فرما هم یکوقتی مصمم بر طبع و انتشار آن دّر شاهوار شد ولي تقدير مساعدت ننمو د تا این این اوقات که مطبعهٔ ممتازه در کرمان دایر شده و جناب ادیب هم در وطن مألوف اقامت نموده و همت بر تربیت نو باوگان مصروف فرموده باصرار و مساعدت جمعي از ارباب فضل و دانش در مقام طبع آن کتا ب مستطاب که موسوم بخارستان و بر اسلوب کلیات وگلستان است بر آمده اند و بنفس نفیس بتصحیح اغلاط و توضیح مطلوب آن پرداخته اند وعلم اشتهار و افتخار در میدان ادبیات افراخته اند و چون سه چهار سال قبل ازاین بنده در تهران بعض از مصنفات جناب ادیب را بحلیهٔ طبع آراسته وعدهٔ طبع آن کتاب راکه بزرگترین منصفات ایشان است بهموطنان داده بودم اینك بشارت میدهم که کتاب خارستان که نمایندهٔ اخلاق مقتبسه از اعصار منطمسه و زنده کننده آثار مندرسه است عالم مطبوعات را رو نقی تازه و ادبیات کرمان را رواجی بی اندازه بخشیده و البته هموطنان محترم قدر این گنج شایگان رابخوبی میشناسند ـ و انا الاقل الفانی **مجدالاسلام کرمانی**

توضیح

مخفی نماند که این کتاب مستطاب در سی سال قبل تصنیف شده و اغلب لغات و اصطلاحاتش معمول عوام قدیم کرمان بوده و امروز چندان مستعمل نیست الحمد لله اکنون که آفتاب تمدن از افق کرمان طالع شده و عوام رفته رفته ترقی فوق العاده کرده و غالب اصطلاحات قدیمه را ترك و منسوخ نموده اند این طفل یکشبه ره صد ساله میرود وامیدوارم چنانچه ترقی صوری دیده شد ترقی معنوی هم بزودی در هموطنان عزیز دیده شود ـ

فرهنك

لغات نادره

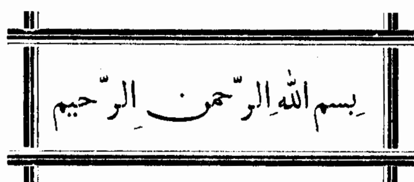
خارستان و نیستان و سفره سبزی و

مثنوی عوام

تألیف

حکیم قاسمی کرمانی

مدّظله العالی



یکتای بی‌همتا ئیرا بنده و پرستنده ایم • که یکه الدنگان بچه محله •
و غول دنگان بی‌کله • پیش غرچماقیش ازلاف غرتشنی ناکند • وسماق
میمکنند .

قطعه

یکپا سر کوچه غرچماقند | هم پیش تو بچه اند و یارو
نسبت بحسین کرد که بود | دیوانه پا برهنه قارو

اگرچه درغرچماقی طاق • و شهره آفاقند ولی پیش جلالت کلاخورده
و قاقند • واگرگردن دراز و پاچه پرپتند • از نهیب مهیبت بکتند •
وضامت وساکتند • یاآنکه‌همچو رزگند • وورمیدرزگند • وشوخفتان
و گردن‌کلفتانند • که خیتان ویخه شیتانند • لنگان‌وزرنگانند • که دست
و پاکرنگانند • و میرطوقانند که‌کلاه بوقانند •

قطعه

پلنگان اژدر در نرّه غول | نهنگان اشنا و ربحرخون
سبیل از بناگوش رفته بدر | همه میل گردن همه پاستون
همه پاچه پرپت همه سینه پهن | همه چشم از کاسه رفته برون
همانا چو روباه پت ریخته | بدرگاه تو چون ببالند چون

غرتشنان پیشینیان خمره میان‌که باده نهنگ پلنگی می‌نوشیدند • وکباده

الدنگی میکشیدند از میسره و میمنه باد بروتت و هیمنه جبروتت
رشکو وشند و آدرشکو منش تندرستان پیش کوه جو پار و شکوه
قله هزار ذلیل وخوار وخوار وزار است وگنبد جبلی پیش طاق‌عالی
مشت خشت و گلی مثنوی

مهیب است بس نعره شیر و ببر | اگر چه ولی تا نغرّید ابر
بحیلت چو خواهد کند مورلنگ | گرفتار چنگال پور پشنگ
بمیدان کین گرچه گرگین یل است | ولی پیش رستم‌زنی کم دل است
نخواهد بغرید شیر عرین | ببیند اگر زور شیر آفرین

و فرستاده گانی را بنده و برده و نمك پرورده ایم که از برش
بوئی و از تك سرش موئی از معرفتش درکی و از صفتش پرکی
همچون کتاب که نصف دیدار است و مشت نمونه خروار وجانشینانیرا
چاکر و نوکریم که بایشان کور و کریم وبُزگریم و ازگله بدریم

قطعه

مدح ایشان که میتوان گفتن | کوه جو پاری✡ و بزیر بغل
بلبلی پیش شاه نتوان برد | دیگ و پاتیل میکنند چغل

و کوی پیروان ایشانرا رهروانیم که آنانرا اشبه ناسند و از سر
یککرباس گرچه ندانی بگویند و بدانند و هر درد یرا درمانند نه
باندك علاجی درمانند ساده و یکلختند و زبر وزمخت نه شُلْ شلو و
بازی کاکوباقلو ودشمنانیرا بد خواهیم که‌ایشانرا دشمنند وبلیت وچلمن

✡ — این مصرع استفهام انکاریست

باب الالف

آدرشکو با الف ممدوده و دال و راء مکسوره وشین ساکنه و کاف مضمومه بمعنی لرزه وقشعریره است که سرما سرما میگویند

آدریمون با الف ممدوده و دال مکسوره و راء مفتوحه ومیم مضموم فقیر وبرهنه بیچاره

اجلاف بمعنی خوش لباس و ظریف و جلغوز است

آسمان لحاف فقیر بی بالا پوش

آلوچه بمعنی گوجه است

الدنگ بروزن خرچنگ بمعنی یل وغرچماق است

اماچ بر وزن کماج آرد و اسفاناج پخته است

آچار آلتی که بدان پیچهای تفنگ را باز کنند

آرنج بر وزن نارنج بمعنی مرفق است

مؤلف فرماید

پس از سینه چون دستمان شد چغل

بچسپید آرنجمان بر بغل

انگفت بروزن هر جفت بمعنی زیاد است

انگل ✿ بفتح اول وسکون ثانی وکاف پارسی مضموم بمعنی انگشت است

اهن برزن سهن آواز سرفه و صاف کردن سینه است

اهن وتلپ بروزن سهن و کتب بمعنی سرفه کردن وآب دهن انداختن

✿ — و در بعضی موارد مراد انگشت رسانیدن است نه اسم انگشت

مؤلف در عبرت فرماید

جوانی که میتاختی گُپ و گپ — کنون آمده با اهن و تلپ

او محفف آبست

آسمان‌جل بمعنی آسمان لحاف است

آدور با الف ممدوده و دال مضموم بمعنی خار است

حرف الباء

باردی بمعنی شوخی

بازار شاهی بمعنی شراکت است

مؤلف فرماید

ز حلوا و خاگینه وچنگمال — ز بازار شاهی پرآمد جوال

با له یور پیش کار قنوة است

باشو پدر مادر است

بازی کاکو باقلو مثل معروف فی شرحش تفصیلی دارد هر یك از علماء این فن بیانی میکنند مراد از همه این است که مردمرا سرگردان کنند

بابا جان پدر پدر که بعربی جد گویند

بجستان بروزن زمستان قریه ایست ما بین کرمان و خراسان که برکهای خوب میبافند

بردست بمعنی شاگرد است و مخصوص شاگرد شالباف وشاگرد بناء من باب وضع عام و موضوع له خاص

بزگیر بکاف پارسی بمعنی شاغل گیراست یعنی صرفه بین و ارزان خر

بلغور بروزن بمپور گندمی است که با شیر میپزندو میخشکانند و غذای نیم جویده را نیز گویند

بُزْمُجْ بضم باء و میم چلپاسه بزرگرا گویند

بیابان‌سجاف یعنی از بیچارگی همواره بیابان گرد است

بُلیت بروزن کمیت بمعنی ابله است

باد چاق بادیست که از طرف شکار بجانب صیاد آیـد

مؤلف در نخجیرگاه فرماید شعر

بهر جا که بادش بسی بود چاق نشستم زدم میش‌وبزجفت وطاق

بهـزاد گوی باز معروف است که در توپ بازی استاد بوده

بابلی نخود و عدس پخته است

بلگه بروزن سرکه بمعنی نمونه است باکاف پارسی

بر آهو مخفف برّه‌آهو

بوق بضم اول بمعنی شکسته و ضایع

بیله بروزن کیله بمعنی چکی استعمال میشود

بخور بروزن بلور بمعنی لاس زدن است

بروق بمعنی باد و بروت است

بُنجـلْ بضم باء و جیم تنخواه بدی که در دکان میماند و کسی نخرد و شیخ دکان نیز گوینـد

حرف باء پارسی

پُپْ بضم اول بمعنی شُشْ که بعربی ریه گویند

پاتیل دیگ سر گشاد بی سر است

پت بضم اول یعنی موی

مؤلف فرماید

آن یکی گفت هر که ماست خورد خر شود باید ش شدن سوی کت

وان دگر گفت خورده ام نشدم گفت میخواستی برآری پت

پای تخت مراد تخت درگاه قلی بیگ✩ معروف است که در یکفرسنگی شهر کرمان است

پخ بروزن چخْ لفظ مهملیست که برای ترسانیدن اطفال یا حیوان گویند

پخ پخو یعنی قل قلی

پخل مشو بروزن کمر کجو بمعنی شغل و دغل وهرج ومرج است

پَچْ بروزن گچ بمعنی خورد وخمیر است

پچل بروزن دغل بمعنی کثیف است

پَرك بر وزن درك بمعنی نصف است

مؤلف درباب حفظ صحت فرماید

گر خوری هندوانه کرکی از کماج سهن مخور پر کی

پشم بروزن یشم کنایه از بی قیدی و بی عیبی

✩ — و بعضی دریاقلی بیك هم گویند

پفتال بفتح اول بمعنی ماکولات و مشروبات مختلفه متکاثره

پفیوز بضم اول و ثالث بمعنی بی‌عرضه و بد هیکل

پك‌وپور بمعنی عبوس است

پق بروزن دق بمعنی پهن است پق و پهن نیز گویند

پك بضم اول دو معنی دارد **اول** بمعنی جست و خیز است مصدرش پکیدن است تمام‌مشتقاترا دارد **دوم** بمعنی نفس‌زدن بقلیان است تمام مشتقاترا نیز دارد

پیش‌زن پارچه ایست که شالبافان هنگام بافتن بسینه به بند ند که پیراهن ایشان کثیف نشود

پیق از اتباع جیق است

پوته بروزن بوته بمعنی دستار است

پرپرو پروانه است

پاده‌اوشال چوب بزرگیست از آلات شالبافی

پتیر بروزن پنیر بمعنی پول سیاه است و کنایه از فرج ✲

پل بفتح اول چوب دست شبان

پریدن کنایه از تند دویدن است

پتو گوئیست که بچوگان نگیرد و از چوگان بیفتد

مؤلف فرماید

کفن کرده باشم همی ریش تو که یك‌گو ز دستم نیامد پتو

✲ — نان پتیر هم‌گویند ومراد نانیست‌که خمیرش ترش‌نشده باشد

پوزه یعنی بینی

پت پت بکسر اولین بمعنی زر زر و نجوی

حرف التاء

تخمی‌زده کنایه از دوچیز است **اول** نانیست که زیره و سیاه دانه دارد **دویم** کنایه از قلیان تر وتازه . گویند نان تخمی زده و قلیان تخمی زده **مؤلف فرماید**

پس آنکه غلامی زسالار ده بیاورد قلیان تخمی زده

تغار تغار سفالین معروف

تلکه با اول و ثانی و ثالث مفتوح بمعنی ذخیره است

تلنگ بروزن شلنگ بمعنی بشکن است

تن‌درستان دامنه کوه سفید قریب شهر کرمان

تودکان قلعه خرابهٔ است در یکی از قرای بردسیر

تنیدن بمعنی خراب شدن است تمام مشتقاترا دارد

تیله بروزن حیله بمعنی جنبانیدن و تنه زدن و بمعنی گردوی بزرگی که آلت گردو بازی است

تیغ از آلات شالبافی و کارباقی است

تیپا بروزن کیپا بمعنی سر پا زدن است و سر تیپا نیز گویند

تیر بند کمربند مخصوصی است

حرف الجیم

جاز بوته خار

جروجاز یعنی خار و خاشاك

جاز کر یعنی چاهی که با خار و خاشاك گلویشرا تنگ کنند

جیم تو جیم رفتن بمعنی فرو رفتن و غور کردن است

جیم جیم کلمه ایست که در وقت ترقص گویند

جیم بل جیمبو کلمه ایست که هنگام بازی و تعیش گویند

جیلو بروزن فیلو خلف مرحوم حسین اکبر کلی از اجله بنی چاله محله قپه سبز است

جیکو بروزن نیکو جانوریست ملخ مانند بی پروبال شبهای تابستان تا صبح آواز میدهد

مؤلف در ذیل مباحثه جبر و تفویض
درمثنوی عوام فرماید

گر چه صانع کار ها نیکو کند	لیك کی گفتم مرا جیکو کند

جیم جرق از اسماء اصوات است ولی مخصوص آواز سیلی زدن است

جُمْ بروزن خُمْ مخفف جنبش است

جلغوز بروزن دلسوز خود نما و سبك عقل است

جور بر وزن کور بمعنی نمره است

جن بروزن جن پول سیاه کوچك

جیق بمعنی فریاد است

جیقو تصغیر جیق است

جیس‌جیس بکسر جیم از اسماء اصوات است مثل جریس پریس

جلنبر بـا جیم و لام و نون مضموم بمعنی ژنده پوش است

جریدن بروزن بریدن بمعنی حرکت است

جر بر وزن پُر بضم نیز بمعنی حرکت است

جیرجیر بمعنی داد و فریاد است

جکیدن بمعنی جستن است تمام مشتقاترا دارد

حرف جیم پارسی

چال بمعنی ماه پیشانی

چاله گود شالبافی

چاله‌خفت کنایه از شالباف است

چاك تفت بزرگی است جوال مانند غالباً جای میوه است

مؤلف فرماید

کنون بنگر آن چشم بیمار ناك چه آلوچه شهلیدهٔ کنج چاك

چدال نفخ شکم

چرند بر وزن کرند بمعنی جفنگ است

چرت بمعنی پینکی

چشته خوار اصل چشیده خوار بوده است

چشم‌خروس کنایه از یاقوت است

چکاره سن بمعنی همان چکاره است ولی در مقام تعرض گویند

مؤلف فرماید

مسیئی یکم گفت یا محسنی   بگفتم بد و تو چکاره سنی

چغوك بمعنی گنجشك است و چغو نیز گویند

چلمن بروزن گلشن بی عقل و بلیت است

چشمه شیردوش یکفرسنگی شهر کرمان است

چلاس بروزن پلاس بمعنی گدا طبع است واز اتباع چرب است چنانچه گویند چرب وچلاس

چله بروزن پله بمعنی کار نمائی است

چغل بروزن دغل بمعنی پرتاب و دور انداختن

چموش پارسی شموس است یعنی بد قرغ و نانجیب

حرف الحاء

حاجی شریك یعنی سهم مارا بده مثل معروفیست

مؤلف فرماید **شعر**

رفیقی گرش با وفا رو زدی   که حاجی شریکست وارو زدی

حلوای کشو حلوائیست گز مانند که از شیره خرما طبخ کنند خیلی بد خوار است

حوض دق سه فرسنگی کرمان در راه خراسان است

حیدری مقابل نعمتی حیدری نعمتی معروف است

حرف الخاء

خز پوش بمعنی رند بیعار است

خلوش بضم خاء ولام وسکون واو نوعی از شالباف جمع آن خوالیش است

خلیل خانی شال بوته تیرمه است شال خلیل خانی معروف است

خلیفه مدرّس شالباف است و بمعنی شالباف نیز آمده

خلطه بمعنی الدنگ است

خشکه بند بمعنی انگل است و بمعنی نیزه باز نیز آمده

خزیدن بمعنی بزمین کشیدن است وحرکتی نوع حرکت مار

خل و پوز آب دهان و بینی

خم و پل بازی معروفیست در نیستان تشریح شده

خرت خرت از اسماء اصوات است

مؤلف فرماید

بعالم اگر می نمیبود غرت   بریده نمیشد سری خرت خرت

خرفت همان خرف است

خیابانی منسوب بمحله خیابان کرمان

خین بمعنی خون است

خك بروزن پك بمعنی سرفه است

مؤلف فرماید

ز بس خورد قلیان وسیگار پك   به پیچید درکوه جوپار خك

خیت بروزن چیت شرمنده وکوك

خُرْ بروزن پُرْ دانه سیاه تلخی است که مخلوط گندم میشود

خام - بمعنی کمند است

خاگینه تخم مرغ پخته

حرف الدال

دانگی بمعنی بازار شاهی

درگ بروزون لِرگ برهنهو لرگ ولی بد حال تراز لرگ است

درنگ بمعنی مایه گرفتن و فساد کردن است

درق بروزن شرق آواز شکستن استخوان و چوب و غیره

دبنگ بروزن نهنك بمعنی ابله است

دّبه بروزن حبه دو معنیدارد (اول) بمعنیغبن در معامله است (دوم) انبوهی ریش است چنانچه دّبه ریش برخلاف کوسه گویند

دنگ باکاف پارسی بروزن سنك آواز تفنك و غیره

دنك با کاف پارسی و کسر دال و سکون نون چقماق تفنك و آواز زنك ساعت

دستمره بروزن شصت گره بمعنی آواز و بهانه

دفتین بروزن سنگین از آلات شالبافی است که نخهای پود شالرا می گویند

دفتینی بمعنی شالباف است منسوب بدفتین

دکل بضمتین بمعنی خم شدن وَخمْ

دکل بفتحتین بمعنی قوی هیکل ویل است

دلمه بفتحات پنیر تازه‌ایست که خیلی رقیق است باشیره وشکر میخورند

دمق بفتحین بمعنی شرمنده و کوك است

دم کشیدن بفتح دال بمعنی جواب دادن سینه زدن است مر نوحه خوانرا که هم آواز بخوانند

دنج بکسر دال و سکون نون بمعنی عیش وجشن است

دوله بضم دال آواز شغال و مانند آن

دیم‌درق✿ آواز سیلی زدن است

دولابی دو معنی دارد (اول) کوزه دولاب (دوم) بمعنی هویج است که زردك گویند

دیلا گندم سیاه لاغریست که مخلوط گندم بردسیر است جای دیگر کم یاب وخیلی بد خوار است

حرف الذال

ذنج بکسر ذال بمعنی آرنج است

مؤلف فرماید

همه دست تا ذنج کرده گلی شکم پر زشود و پر از بلبلی

✿ ـ بدانکه صورت انسانی یا گوشتین است یا متوسط یا استخوانی حکایت صوت سیلی در صورت اول (شیم‌شرق) است و در ثانی (جیم جرق) و در ثالث (دیم درق)

حرف الراء

راگو باکاف پارسی بروزن ماکو بمعنی مجانی

رِشك بروزن پشك تخم شپش است

رختشو واشو یعنی لباس متعدد

رُفو بر وزن تفو نوعی از دوختن است

رکیدن بضم راء نوعی از دزدیست

روفتن نیز نوعی از دزدیست

مؤلف فرماید

بهم کوفتند و بر آشوفتند دو صاحبقران هم زما روفتند

حرف الزاء

زارچ زرشك کوهی

زمخت بروزن کلفت بمعنی عفص است

زندی بروزن قندی مربوط حرف زدن و لفظ قلم نیز گویند

زاغ در نیستان مراد زاغ سیاه رنگیست معمول صباغی

حرف السین

سخلوکش مراد زحمت کش است

سِفت یعنی سَخت

سگج بکسر سین و ضم کاف پارسی مراد مزار شیخ علی بابا سه فرسنگی ماهان دامنه کوه سیرچ خیلی جای باصفائیست گویاشیخ مرشد شاه نعمت الله بوده است

سنگین باف شال گران بها باف است

سیخ بمعنی میخ و خار است

سنك اشکن چرم خشك پاشنه گیوه و ملکی

سلك بر وزن خنك هروله کردن است

مؤلف فرماید

پس از انکه دفتینیان سنبلك بسی راه رفتندومن هم‌سلك

سنبلك بر وزن اردلق نیز نوعی از هروله است

سماق‌مکیدن بمعنی گوشه نشینی و شرمندگی و بیکاری

سمك بر وزن محك از آلات شالبافی ماهوت پاك کن را ماند

سوزنو از آلات شالبافی است

سه قام مراد سه قاب است که آلت قمار است

سیرجانی کلاه کلاه منسوب بسیرجان از بلوکات کرمان

حرف الشین

شال انگوری شال بدل تیرمه است

شال شور شال شوینست

شاکول بمعنی چانه است

شاغول و شاغل نیزه بازی وا نگل شدن و صرفه بینی

شابون بمعنی خلوش صفت و پفیوز

شله زرد نوعی از حلواست

شود آردآب پختهٔ است که بپارچه شال و غیره بمالند

شنپو وشنپتو بد هیکل و از القاب اطفال است

مؤلف در حکمت فرماید

به آبستنی زن نگه کن که چون شود حامل کودکی شنپتو
عجب‌تر که زنده پس از نه مهش بیارد برون از کُتی پُر پتو

شیوشکان دامنه کوه قریب بشهر کرمان است

شیور قنواه پائین یعنی تك آب

شیرخشتی‌مزاج یعنی لاس زدن و بخورچی

مؤلف فرماید

قوی هیکل و شیر خشتی مزاج مریضی که نتوان نمودش علاج

شیت بروزن چیت یعنی پاره

شیخ صنعان و بازی شیخ صنعان معروف است

شلنگ بر وزن تلنگ راه‌رفتن بسرعت و پا بزمین کشیدن

شل‌گوش لوطی سالوس نما

شهلیده یعنی پلاسیده

حرف الصاد

صاف ساده و بی پرده

صاحبقران قران رواج

مؤلف فرماید

گرفت و زد وبست و تاراج داد خلیفه ز صاحبقران باج داد

صرافت بمعنی لجاجت است

صندلا بضم اول بمعنی بلیت و احمق است

مؤلف فرماید

تا بکی ای پیرزال نا قلا گول سازی هر بلیت و صندلا

حرف الطاء

طوق وتله بمعنی رواج دادن کار و قرض و قوله

طوق بر وزن بوق بمعنی کلان است

طاق علی طاق کوهی است یکفر سنگی شهر کرمان مختصر چشمه آبی دارد

مؤلف فرماید

کشیدیم قلیان بهر منزلی گهی تنندرستان وطاق علی

حرف العین

عاشق بضّم شین معجمه بمعنی قاب است که آلت قمار است

حرف الغین

غاره بمعنی فریاد است

کربلائی قاسمی گوید

شالبافا مجنگ با الدنگ ورنه چون گاو میزنی غاره
پس چو با شاخ گاو میجنگد نشکند شاخ و پس شود پاره

غارقنبر مغاره ایست نیم فرسنگی شهر کرمان

غرچماق بمعنی یل است

غِرْتی بکسر اول متکبر خود نما ست

غژست بکسر اول و ژ پارسی مشدّد مفتوح آواز سنگ فلاخن و گلوله تفنگ و امثال آن

غلماش بر وزن الماس بمعنی غلطیدن است

غول دنگ بمعنی غرچماق قوی هیکل

غول مزنگ ای اشدّ غولا

غداره یعنی قدّاره

غُرغُر یعنی لُند لُند

مؤلف در باب سلم و رضا فرماید

این همه در کار حق غرغر مزن حرف کم زن حرف کم زن پُر مزن

غلوطو برادر کوچکتر قادرو از ارکان بنی چاله قپه سبز و بچه محله مؤلف است

حرف الفاء

فِخْ فِخْ بروزن لخ لخ آواز بینی پاك كردن و كنـایه از غرغر و لند لند است و گریستنی که آب چشم با آب بینی مخلوط شود و آب بینی بالا کشیدن

فعله علی کاهی بمعنی فعله مجـانی و بی مزد و بلیت

فلاخان آلت سنگ اندازی و کهنی نیز گویند

فوتك بمعنی صوتك است

فیل گوش طناب چهار گوش خیمه

فیقو صوتك سفالین است

مؤلف فرماید

بشنو از فیقو که جیقو میکنـد و ز فراق یار نیقو میکنـد

فیس بمعنی بـاد است وجلال فروش

حرف القاف

قادرو برادر بذرگتر غلوطو معروف است

مؤلف فرماید

یکی در جلو خلطه چون قادرو به پیرت که میگشت چون وروررو [1]

قارو سقای دیوانه معروف برادر لاشو

قپز بضمتین بمعنی غورت است

۱ ــ وروررو بمعنی فرفره است

قبه سبزی منسوب است بمحلهٔ که تپه سبز کا شی عظیمی در این محله است

قبرغه بکسر اول و ضم ثانی بمعنی کفل است

قپ بضم قاف بمعنی پر و مملو است

قرنات بمعنی حلقوم است

قاق بمعنی دنبال و پست ترین است

مؤلف فرماید

همانکس که اندر جلو بود طاق بریشت قسم عا قبت گشت قاق

قوز بمعنی پشت است

مؤلف فرماید

جوانی که ناز آمدش بر زمین کنون با خل و پوز قوزش ببین

حرف الکاف

گازکو یعنی مملو و پر

گپ گپ بضم کاف پارسی از اسماء اصوات است

کت بروزن پت بمعنی سوراخ است

مؤلف فرماید

آن یکی گفت هر که ماست خورد خر شود بایدش شدن سوی کت

واندگر گفت خورده ام نشدم گفت میخواستی بر آری پت

گرجی با کاف پارسی بر وزن برجی گوجه درشت است

کرچ بر وزن بُرج بمعنی کیس است و کنایه از عقده دل

کراش تار عنکبوت است

گده با کاف پارسی بچه بی ریش

کفت بروزن مفت بمعنی لُپ است

میرزا سعید کرمانی گوید

عاقبت مال تورا سرکار مفتی میخورد

هرپس اندازی که کردی او دو کُفتی میخورد

گلبازخان محله ایست از محلات شهر کرمان

کلنگ کاف اول عربی کاف آخر پارسی بمعنی خرابه و ویرانه است

کله بروزن تله بمعنی کوك و شرمنده است

گل ریزه با کاف پارسی نوعی از شال است که بوتهای ریزه دارد

کلوچ بفتح اول و ثانی بمعنی شاکول است

کماچه حلقه چوبین که بالای تیر خیمه است

کلاوند بر وزن دماوند بمعنی دست و گریبان است

کهنه فعله بمعنی رند وزرنگ است

مؤلف فرماید

آن کسی کهنه فعلهٔ ز من است　　　که نداند کسی چکاره سن است

کهن با کاف پارسی بر وزن سهن تابوت مجوسی

کمه گود کمین گاه

گرم بضم کاف پارسی بن گردن

گرص گرص بضم کاف پارسی از اسماء اصوات است

کله گیپا کله پاچه گوسفند است

کلا خورده کتك خورده وذلیل‌وار است

مؤلف فرماید

کلا خورده ویخه شیت آمد یم　　بقول دراویش خیت آمد یم

گروگر بضم هردو کاف پارسی‌ازاسماء اصوات‌است ازقبیل شعله‌آتش

کلیس کلیس ناله سگ است

کاچیل انگشت کوچك که بعربی خنصر گویند

مؤلف فرماید

مشطی بچه‌ام گرچه ولیکن در جزو
مشطی بچه گان ناخن کاچیل منند

کشیده بمعنی‌سیلی

کرك بر وزن پرك بمعنی کال ونارس است

کر بر وزن پر از اسماء اصوات است که در گوش بد مند

کاربافو بمعنی عنکبوت است

مؤلف در مقام موعظه فرماید

ایا کاربافو صفت دست و پا　　تنیده بهم عاقبت را بپا

کلفت حرف زشت و بدحرفی .

مؤلف فرماید

من لرگم و درگ و آدریمون　　کوکم مکن و مگو کلفتم

کرنگ بروزن زرنگ بهم‌پیچیده وسست‌وبضم کاف قطور گردن کوتاه

حرف اللام

لاشو بر وزن ماشو برادر قارو دیوانه معروف است

لاطور بر وزن ناشور آب وگل روان

لات بمعنی بی چیز و پاك باز

لپر بر وزن سفر آب و گل بهم چسبیده نیم خشکیده

لب‌لبو شلغم پخته است

مؤلف فرماید

فرق باشد از زمین تا آسمان — راحة الحلقوم را با لبلبو

لپیدن نوعی ازخوردن که‌خورنده بی‌دندان باشد یاآنکه از حرص و عبدالبطنی نجویده فرو برد

لخ بر وزن چِخْ نوعی از راه رفتن که‌کفش پاره باشد و پایرا بزمین بکشند

لخر بر وزن دگر قوی هیکل گردن کلفت است

لخت بر وزن پخت برهنه است

لچ بر وزن کُچ از اتباع لنگ است گویند لنگ و لچ و لچیدن بمعنی لگد کردن است اکبر مرید خدا بیامرز در شعر خواجه تصرف کرده میفرماید

بنازم بدستی که انگور چید — مریزاد پائی که بر هم لچید☆

لرگ بر وزن درگ با کاف پارسی بمعنی برهنه زنده پوش

لك بر وزن خُك دو معنی دارد (اول) بمعنی غدّه (دوم)

☆ ـ اشتبه الامرعلی‌الاستاد الفاضل حیث زعم ان‌هذا البیت مطلع الغزل و مقطعه

مرا می دگر باره از دست برد — بمن باز آورد می دستبرد

بنازیم دستی که انگور چید — مریزاد پائی که در هم فشرد

بمعنی بلند شدن و برخواستن لُك بشو یعنی بر خیز

مؤلف فرماید

پس‌چرا مال الاجاره‌ام وا فتاد	پول ده یا لُك بشو ای بـد نهاد

لنگه با کاف پارسی یکه بیعار بی‌همتا و لقب یکی‌از ذاکرین است

لنگ با کاف پارسی بکسر لام بمعنی پا

لنگه کردن بمعنی شلنگ کردن است یعنی بسرعت رفتن

لپلك بفتح هر دو لام از آلات شالبافی است چوب کوچکیست

لیك بر وزن خیك استخوان پا و دست

مؤلف فرمـاید	شعر

اگر برکشم تیغ گز لیك را	جدا سازم از بنـد بس لیك را

لندلند بضم لام بمعنی غرغر است

لوده بفتح لام بمعنی شوخ و مزاح است

لیس بکسر لام بمعنی خوش آمد و تملق است

لوس بمعنی لب است و لك و لوس بمعنی عبوس است

حرف المیم

مایه‌تیله از اتباع بغیر قیاس و قیاس مایه پـایه است

ماتل بفتح تاء بمعنی معطل

مؤلف فرماید

بدین ضعف‌اگر دوسترا مـایلی	معطل مشو صاف و ول ماتلی

ماسوره لولهٔ ایست که سنبه تفنگ در آن عبور میکند معروف است

ماشوله مهمل ماسوره است

مچ بر وزن کچ بمعنی زند دست و بند پا

مؤلف فرماید

شبی یاد دارم که پی کرده مچ بما هان رسیدم ز راه سکج

محرابی طایفهٔ از بزرگان محله قبه سبز که بغرچماقی معروفند

مسکه بر وزن بسکه بمعنی کره است

مکو بر وزن سکو از آلات شالبافی است که حامل نخ و پود است میان تارها بگذرانند تا آنکه شال تمام بافته شود و بعضی ماکو گویند اما لغة فصحی همان مکو صحیح است استعمال خلوش حجازی دلیل است که غالباً در محله شهر مسکن دارند سابق در محله قبه سبز تك تك یافت میشد حالا تخم ایشان ازاین محله گم شده خیلی جای افسوس است چراکه مؤلف باید ناچار بمحلات دیگر سفر کند محض استقراء وسماع لغة فصیحه

مهر بضم میم بمعنی راست و مقابل

ملخ کش بمعنای خلوش بیهوش بی عرضه

شاعر گوید

سه روز و سه شب با ملخ جنك کرد شب سیمین یك ملخ لنك کرد

مندیل بمعنی دستار است

مننده‌ی بر وزن زرندی بمعنی شوخی و بازی وعبث و نیز **درموردی**

استعمال میشود که لفظ ندا رم ادا کنم

مدو بر وزن کدو سوسك قرمز است

مؤلف در مثنوی عوام درذیل مسئله جبر و تفویض فرماید

آن شنیدستم که جیکو با مدو گفتگو میکرد و میگفتا بد و

کی برادر در جهان جز جبر نیست گرچه مارا چارهٔ جز صبر نیست

گرچه صانع کارها نیکو کند لیك کی گفتم مرا جیکو کند

موشه الاغ خاکستری رنگ است

مندیفه همان مندیل است

مورچه در کیسه یدك کشیدن کنایه از افلاس و کیسه چرب و چلاس است

مؤلف فرماید

کسانیکه در کیسشان مورچه یدك میکشیدی نگفتی که چه

حرف النون

ناك محروم است و این کلمه نیز در موردی استعمال میشود که لفظ ندارم ادا کنم

نرچماق گدای غرچماق است

نرگدا گدای بی درد و بیعار صحیح الاعضاء

مؤلف در اختیار فرماید

نرچماق و نیزه باز و نرگدا نرگدائی می بخواهند از خدا

نبردن کنـایه از غالب نشدن است

نشم بر وزن پشم بمعنی عیش است

نق‌نق بکسر نون بمعنی غرغر است و بمعنی زر زر نیز آمده

نوری زرد آلوی پیش رس حصهٔ شیرین

نورد بر ورن نبرد چوب کلفتی است که شال رابگردش به پیچند وتـار شال‌را نیز بگردش پیچند

نه‌نه‌بی‌بی مادر مادر است که بعربی جدّه گویند

نیش مطلق دندان است باصطلاح خلوش

نیشو بلند کردن لبها از روی دندنها است در مقا م شهوت

نیقو مانند نیشو است ولی در مقام مصیبت و گریه و زاری

مؤلف فرماید

بشنو از فیقوچه جیقومیکند و ا ز جدا ئیها چه نیقو میکند

نهنگ پلنگ یعنی غرچماق الدنگ

حرف الواو

وارو بروزن پارو بمعنی حقه زدن و حاشـا کردن است

مؤلف فرماید

رفیقی گرش بـا وفـا رو زدی که حاجی شریکست‌وارو زدی

وابنـد بمعنی کبر و جلال فروشی

وردرزگیدن بـا کاف پـارسی بمعنی لرزیدن است

مؤلف فرماید

زمستان به‌آغال شو همچورزگ   وگرنه ز بیچارگی وردرزگ

ورورو بمعنی فرفرو

ولماتلی یعنی ول معطلی و بیهوده سرگردانی

مؤلف فرماید

بدین ضعف اگر دوسترا مایلی   معطل مشو صاف و ل ما تلی

ولرد بمعنی بیرون است ولی و او جزو کلمه نیست فقط حرف جر است چنانکه گویند بیا و تو و اتو نیز گویند اما لغة فصحی همان اولی است

ولو بفتح لام بمعنی طالب مجهول مطلق وسرگردان و بی بزرگتر و بیکار

حرف الهاء

هروهر بر وزن گروگر از اسماء اصوات است

هپ بر وزن کپ دست بدهان زدن هنگام استفزاه و مأیوسی و کوك شدن حریف است

مؤلف هنگام گرفتاری درقنوة فرماید

چو نا از دو سودیدم ازآب قپ   شنیدم زغیبم یکی گفت هپ

هف بر وزن پف از اسماء اصوات است اغلب در مقام نفس زدن به چپق است بخصوص نفس آخرین

مؤلف فرماید

یکی کرد بر آتش تیز پف　　　یکی برچپق پك زد وکرد هف

هپل‌هپو بر وزن پخل مشو عبد ا لبطن و بیعار و بلیت و صندلا ولا ابالی و امثال اینها

هشت ومشت بر وزن دشت و پُشت بمعنی مشت و لگد زدن بیکدیگر است در مقام شوخی و بازی

هفت جوش بمعنی کهنه فعله و شهر بشهر گشته و سخت کمان ا ست

هن و هن بکسر هاء بمعنی نا له زیر بار است و امثال آن

مؤلف فرما ید

گرفته دو تن چار گوشه گهن　　　جها ن پرشد از نا له هن و هن

هرهر کنایه از خندیدن ا ست

حرف الیاء

یارو بر وزن جارو لقب کودکان و جوا نان است

یخ دربهشت فرنی شیر است

یخه شیت یعنی گریبان پاره

یکه الدنگ یعنی بیعا ر و غرچما قنرچماق

یکه بیعار بیعار ممتاز بی همتا

یلنبو بر وزن النگو یلنبو زدن بمعنی بیعار و بیکار گشتن است

یوف تهی دست　　مؤلف فرما ید

تا چه آ خو ند معلم بیوقو ف　　　کم کنم اظهار فضل ا زمایه یوف

﴿ کلیات ﴾

مخفی نماناد که باء موحده ساکنه اغلب بعد از الف قلب بواو میشود خواه درکلمه سه حرفی یا زیاده همچون **آب** و **خواب** و **دوشاب** که اَوْ و خَوْ و دوشو گویند بشرط انکه کلمه پارسی باشد برخلاف **باب** و **کتاب** و نیز باء موحده ساکنه درکلمه دو حرفی قلب بواو شود همچون **شب** و **تب** که شو و تو گویند بر خلاف **وجب** و نیز الف در کلمه سه‌حرفی و زیاده قلب بواو شود همچون **نان** و **کرمان** و **مازندران** که نون و کرمون و مازندرون گویند و در بعضی کلمات عربیه متداوله نیز الف قلب بواو شود مثل **امکان** که امکون گویند و نیز پوشیده نماند که هرگاه دو الف در یك کلمه باشد دوّیمی قلب بواو شود مثل **خیابان** و **آسیابان** که خیابون و آسیابون گویند و نیز دال ساکنه بعد از راء ساکنه قلب بتاء مثناة شود مانند **آرد** و **کارد** که آرت و کارت گویند و نیز در مقام تکرار و اتباع حرف اول ازکلمه دویم را قلب بمیم کنند مثل **پشم مشم** **کشك مشك** مگرآنکه حرف اول ازکلمه اولی میم باشدآنگاه حرف اول تابع را قلب بپاء پارسی کنند مثل **ماست پاست** و **مسکه پسکه** و **گوشت** و **پوست** و **مرغ چرغ** نادر است و نیز باء ساکنه گویند که در وسط کلمه باشد قلب بواو کنند مانند **گبر** که گور گویند

شاعر زردشتی گوید

منکه گوْرَمْ   بیا بدَوْرَمْ   ببین چه طوْرَمْ

اتباع بغیر قیاس به تفصیل ذیل است

خرت پرت	جرو وجاز	خر و خور
سنگ و سقاط	پشم و پت	کار و بار
علف و عشوار	لوطی پوطی	پر و پخل
عیال و کتفال	پول و پتال	سر و سوغات
تر و تنخواه	آرد و بار	کل و بار
برگ و بش	گل و شل	نرم و چرم
چرب و چلاس	پچ و پور	پت و پول
پر و پوچ	مس و طاس	چوب و چفت
چرند پرند	زعیم زدال	کج و واج
کاج و کوج		بچه بار

مهملات و جفنگیات

پوشیده و مخفی نماناد که مهملات و جفنگیات اصطلاح بنی چاله لا تعد ولا تحصی و فوق ضبط و احصاء است بهمین کلمات متعدده اکتفا میشود و مورد استعمال هر یك را به ترتیب سطور در محاذی خود مینگارد

حورماحور	پریشان گوئی
آساق پاساق	ترتیبات و تفضیلات

شغل د غل	خلط مبحث
هچل و اچل	زحمت و گرفتاری
هشل هفت	لا ابا لی و بی عرضه
ببر و بور	خاکستری رنك وسرخ وزرد وسفید بهم آمیخته
شیره مالی	گول زدن
یاسی	ابلـه و احمق و فعلـه علی کاهی
ناشی	بی ربط
نامحروم	محـروم
عاری از کار	با ربط
غر وغوز	رجز خوانی
پر و پور	خورده ریزه
پوره پار	مثل سیزدهم
کل	کچل
ناخوشی	درمرض مخصوص مرض سفلیس وکوفت نیز گویند
تك وتوك	تك تك
جنجـال	آشوب
جیز بیز	داد و فریاد
نق نیش	لك و لوس و عبوس
پك و پوز	کج کردن لب و دهان هنگـام تنفر

لك و لوس	عبوس
افاده ناشتا	بزرگی بیجا وعزیزی بلاجهة
قارت قپز	قنپز در کردن
غار و غور	داد و فریاد

کل کل از اسمـاء اصوات است چنانچه بطور سؤال گوینـد آسیا بی کل کل و کنایه از کم خوردن باطعام بازی کردن

من منو		پرحرف و فضول
نق نقو		ایضاً فضولی
غم غم		بد حرفی زیر زبانی و سوراخ دماغی
غند غند		ایضـاً
پرو پنتال		ماکولات متعدده
پروپت		پرمرغ و کنایه‌ازماکولات
پچ و پور		خورد و خمیر
پچلی و پخلی		کثافت
آشخال		کثـافات مزبله و کنایه از خورده اسباب
لکری	بروزن سفری	توپ و تشر
پندی	بروزن هندی	لوطی و ملوط
کل کاو		قحبـه
حاج واج		حیران و وحشی

مرد رند		رند
پروپا قرص		محکم
قلنبه	بر وزن کلنبه	بی‌تناسب و کنایه ازمتکبر
کل وقلنپ		زمین ناصاف
لاراه رفتن		کنایه از غنج و دلال
لفت لیس		کنایه ازسور چرانیدن و آجیل خوردن
لف لف		بشرح ایضاً
چرچر		بشرح ایضاً
لهم و لواب		طعام چرب وشیرین
یاربناز		لوطی
کاکو		یارو
دادو		دخترو
یارو		پسرو
عورتینه		اناث
مل ملو		از القات اطفال تبدیل مرمرو
منگ منگو		فضول
کفت کفت		جرعه جرعه
خفتو		مرض کابوس
کل کپال		سفال معنی

جم و جور		بردار وبگذار
شلیلا	بروزن حمیرا	شل وشل تنبل
هیر بیر		گیرودار وحیص و بیص
جیر بیر		داد و فریاد
هاردان هاردان		بچاپ بچاپ
هادر		تبدیل حاضر
روچ		بهم تنیده
تاخت تالان		تاخت و تاراج
شت وشوت		آشوب
الله الله		شلق و اردلق
جیرام جیر		هم آواز
پت خوار		نمونه و اثر

مؤلف در نصیحت و عبرت فرماید

غرور از دلیری سزاوار نیست — که ازرستمزال پت خوار نیست

اتکل — تخمین



مناجات

خـدا یا بشو خفتگان فقیر
به نان جوین خوارخوار حقیر

بشب زنده داران بافنده شال
پچل باف سیلی‌خور گوشمال

شکسته کلوچان شا کول پچ
گدایان بی پول ا سماق مچ

برهنه خوشالان✿ بی هیچ پوچ
یتیمان بی درکجا کار روچ

به لرگان درگان بی دست و پا
بمحشر بیا قاسمی را بپا

دیباچه

گروهی برآنند کامروزه شعر
جوی می نیرزد بپاداش شعر

ولیکن بدانند اهل فنون
که الناس اعداء مایجهلون

بیا لهجه تازه درگوش کن
زبان کهن را فراموش کن

دوده سال بردم‌دراین شیوه رنج
بامید نامی نه پاداش گنج

بحیرت یکی بازکن چشم و گوش
ببین تا ابد زنده کردم خلوش

بشعرمن اندر بسی‌عیب ونقص
که زاشنیدنش فالج آید برقص

دگرآنکه منظوم پند وحکم
هم از نظم من بشنواند اصّم

کنون بامدادش توان برنوشت
بیاید که باید ابازر نوشت

کتاب من‌وصفحه ماه و مهر
شود کهنه گر کهنه گردد سپهر

الا تاکه زین لهجه گردد لغت
الا تا لگد گفته گردد لغت

دل قاسمی شاد و خرسند باد
نهال وجودش برومند باد

✿ ـ خوشالان مخفف خوشحالان است

همه شالبافان گردن فراز — هماره پس از سالیان دراز
توگوئی که چشمم به بیند همی — ز باران نیسان بسر نم نمی
خرامان سوی تندرستان همه — زدیوان من لب پراز زمزمه

ش
کا
ی
ت



از روزگار غدار وکسادی بازار

نتوان زیستن دران شهری — کز تمدّن نباشدش بهری
شالبافان اگر چه میبافند — بسبیلت قسم پچیل بافند
گرچه بعضی بسی زبر دستند — نوکرت را تمام بردستند
انکه نشناخت پود شال از تار — شال سنگین همی کند سر کار
گشته در کارخانه صدر نشین — که نویسد هنوز صدر بسین
می ندانسته لاکی ازخاکی — نقش گوید همی بنا پاکی
وانکه استاد اوستادان است — مانده درکارخویش وحیران است
کار چون با مدار گردون است — لاجرم کار و بار وارون است

مخفی نماند که در طبع اول کتاب فرهنك لغات نادره را مقدم داشته اند و ما بلحاظی چند آنرا بآخر کتاب الحاق نمودیم و چون چاپ اول این کتاب در حیات مرحوم مؤلف بوقوع پیوسته واتفاقاً نسخهٔ که بتصحیح خود مؤلف رسیده بچنگ افتاد لذا در چاپ ثانوی نهایت دقت بعمل آمد که مطابق با اصل باشد در اینصورت هرگاه در بعض عبارات جملاتی که قدری دور از ذهن باشد مشاهده شود برما حرجی نخواهد بود

امید است درآتیه این بنگاه هم بتواند بقدرسهم خود خدمتی بعالم مطبوعات نموده و آثاری از خود بیادگار گذارد

وبالله التوفیق وعلیه التکلان

غلطنامه

صفحه	سطر	اشتباه	درست
۳	٤	مگوّ	مکوّ
۱۰	۱٥	نکلم	تکلم
۱۱	۱٥	موحودات	موجودات
۱٦	۱۷	لاف و مال	لاف مال و
۱۸	۱۹	همران	همراز
۲٥	۲۰	پشتم	پشمم
۳۲	٤	بر آورد	برآور
۳٥	۱٥	بیش	پیش
٤۱	۱۹	عادت است اینش	عادت است واینش
٤٦	٤	رور	رود
٥٤	۲۰	میکشد	میکشید
٥۹	٦	ازدوهر	از هر دو
٦۲	۳	نمیسوخته	نیمسوخته
٦۳	٦	چمان	چماق
۷۲	۱٥	پیر کاری بافت	پیر گاوی یافت
۷۹	٤	سراع	سراغ
۱۰٤	۲	لقهام	لقمه ام